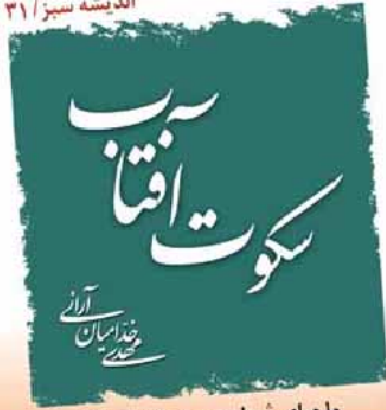


اندیشه سبز / ۳۱



ماجرای شهادت حضرت علی (ع)



سکوت آفتاب

دکتر مهدی خدایان آرانی

سامانه پیام کوتاه نویسنده: ۳۰۰۰۴۵۶۹

پایگاه اینترنتی نویسنده: سایت نابناک

Nabnak.ir

انتشارات وثوق - قم

تلفکس: ۰۲۵ - ۳۷۷۳۵۷۰۰ همراه: ۰۹۱۲ ۲۵۲ ۵۸ ۳۹

فهرست

مقدمه	۴
خوشا به حال من!	۶
دل‌تنگ زن و بچه خود هستم	۱۶
عروس چشم آبی من!	۲۲
که عشق آسان نمود اول!	۳۸
می ترسم شمشیر من خطا رود	۴۴
از همه غم و غصه‌ها راحت شدم	۵۰
به اسیر کن مدارا!	۵۸
آیا سؤالی دارید که بخواهید برسید؟	۶۸
سلام بر فرشتگان خوب خدا!	۷۵
پی‌نوشت‌های تحقیقی	۸۲
منابع تحقیق	۹۹
بیوگرافی مؤلف	۱۰۹
فهرست کتب نویسنده	۱۱۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن روز را فراموش نمی‌کنم که این سخن مولایم علی علیه السلام را خواندم که او با خدای خویش سخن می‌گفت: «خدایا! مرا از دست این مردم راحت کن!».

باور این سخن برایم سخت بود، چگونه مردی مثل او آرزوی مرگ می‌کند؟ برای همین بود که تصمیم گرفتم به مطالعه و تحقیق بپردازم، می‌خواستم بدانم چرا این کوه صبر، این‌گونه بی‌قرار شده است. من حوادث تاریخی زیادی را خواندم و به روزهای پایانی عمر مولای خود رسیدم.

با شروع ماه رمضان سال چهل هجری، علی علیه السلام به آرزوی بزرگ خویش نزدیک شد. شب بیست و یکم آن ماه، او به سعادت و رستگاری رسید، روح بلندش به اوج آسمان‌ها پرواز کرد و فریاد او برای همیشه خاموش شد، سکوت او به معنای آغاز گم‌شدن عدالت بود.

بعد از مطالعه و تحقیق، تصمیم گرفتم تا قلم در دست بگیرم و برای تو از شهادت علی علیه السلام بنویسم، اکنون آماده باش تا با هم به سفری تاریخی برویم و از

چگونگی شهادت مولای خود، باخبر شویم.

در این کتاب، مطالبی را که علامه مجلسی رحمته الله علیه که نقل کرده‌اند، بیان کرده‌ام. من فقط روایت‌گر نظر آن بزرگوار هستم و سعی نموده‌ام با رعایت امانت، فقط کلام ایشان را نقل کنم. (علامه مجلسی رحمته الله علیه یکی دانشمندان بزرگ شیعه می‌باشند که در سال ۱۱۱۱ هجری قمری از دنیا رفته‌اند).

این کتاب را به مولای مهربانم هدیه می‌کنم، همان که روز قیامت، صاحب حوض کوثر است، به آن امید که در روز قیامت، من و همه خوانندگان خوب این کتاب را از آن آب گوارا، سیراب کند.

مهدی خدّامیان آرائی

اردیبهشت ماه ۱۳۹۰

خوشا به حال من!

می بینم که تو هم سر خود را بالا گرفته‌ای و با خودت فکر می‌کنی. وقتی خبردار شدی که قرار است ده نفر به عنوان نماینده این مردم انتخاب شوند، تو هم به مسجد آمدی.

چقدر مسجد شلوغ شده است! جای سوزن انداختن نیست. همه، سرهای خود را بالا گرفته‌اند تا شاید آنها انتخاب بشوند. اینجا «یمن» است، سرزمینی که مردمش با عشق به علی علیه السلام آشنا هستند، زیرا همه آنها به دست او مسلمان شده‌اند.

چند روز قبل نامه‌رسانی از شهر کوفه به اینجا آمد و نامه علی علیه السلام را آورد. در آن نامه، علی علیه السلام از مردم یمن خواسته بود تا ده نفر را به عنوان نماینده خود به کوفه بفرستند تا وفاداری خود را نسبت به حکومت او نشان داده، با او تجدید پیمان کنند.

حالا دیگر می‌دانی که چرا همه در مسجد جمع شده‌اند. امروز قرار است که آن ده نفر انتخاب شوند.

ولی من به تو گفته باشم که تو انتخاب نخواهی شد. خاطرت جمع باشد، آخر

نماینده باید از خود این مردم باشد، من و تو که از یمن نیستیم!

ناامید نشو همسفر خوبم!

می دانم که خیلی دوست داری به کوفه سفر کنی و امام خویش را ببینی.

من به تو قول می دهم که هر طور باشد تو را به کوفه ببرم. تو وقتی این کتاب را

در دست گرفتی، دیگر انتخاب شدی و به کوفه خواهی رفت.

کمی صبر کن! کار انتخاب این ده نفر تمام شود، هر موقع آنها به سوی کوفه

حرکت کنند ما هم با آنها خواهیم رفت.

ای مردم! ما باید افرادی را انتخاب کنیم که شجاع و دلاور و مؤمن باشند. مبادا

کسانی را انتخاب کنید که شایستگی این امر مهم را نداشته باشند. این ده نفر باید

مایه آبروی ما در طول تاریخ بشوند.

ساعتی می گذرد، انتخابات به پایان می رسد و ده نفر انتخاب می شوند.

خوشا به حال کسانی که انتخاب شدند! آنها چقدر سعادتمند هستند که به

زودی به دیدار امام خود خواهند رفت!

نگاه کن! آن جوان را می گویم! نام او را می خوانند: «آقای مُرادی»!

او باور نمی کند که انتخاب شده باشد، آیا درست شنیده است؟ آری! درست

است. نام او را خواندند. آخر چگونه شده است که در میان هزاران نفر او انتخاب

شده است؟

تعجب نکن! مرادی، مردی مؤمن و بسیار باصفاست. همه او را می شناسند.

بی دلیل که او را انتخاب نکرده اند. نمی شود که فقط ریش سفیدها را انتخاب کنند!

جوانان یمن به سوی آقای مرادی می روند. او را روی دوش می گیرند و از

مسجد بیرون می برند. آنها خیلی خوشحال هستند. برای او اسفند در آتش

می‌ریزند و شیرینی پخش می‌کنند.

همه فامیل در خانه پدر مرادی جمع شده‌اند، آنها خوشحال هستند که این افتخار بزرگ نصیب فامیل آنها شده است. مهمانی بزرگی است. امشب همه، برای شام، در اینجا هستند.

آن طرف را نگاه کن! دختران فامیل سر راه مرادی ایستاده‌اند، اکنون دیگر همه آرزو دارند که مرادی به خواستگاری آنها بیاید. مرادی دیگر یک جوان معمولی نیست. او به شهرت رسیده است و نماینده مردم یمن است. این مقام بزرگی است.

پدر رو به پسر می‌کند و می‌گوید:

— پسرم! من به تو افتخار می‌کنم.

— ممنونم پدر!

— وقتی به کوفه رسیدی سلام همه ما را به امام برسان و وفاداری همه ما را به او خبر بده.

— به روی چشم! حتماً این کار را می‌کنم به امام می‌گویم که همه شما سراپا گوش به فرمان او هستید و حاضرید جان خود را در راه او فدا کنید.

دود اسفند همه جا را فرا گرفته است. همه برای بدرقه نمایندگان خود آمده‌اند. وقت حرکت نزدیک است. جوانان همه دور مرادی جمع شده‌اند. هر کس سخنی می‌گوید:

مرادی جان! تو را به جان مادرت قسم می‌دهم وقتی امام را دیدی سلام مرا به او برسانی.

رفیق! یادت نرود؛ ما را فراموش نکنی! مسجد کوفه را می‌گویم. وقتی به آنجا رسیدی، برای من هم دو رکعت نماز بخوان. خودت می‌دانی که دو رکعت نماز در آنجا ثواب حج را دارد.

برادر مرادی! از قول من به امام بگو که همه جوانان یمن گوش به فرمان تو هستند.^۱

صدای زنگ اشتران به گوش می‌رسد، کاروان حرکت می‌کند: خدا نگهدار شما! سفرتان بی‌خطر!

مرادی برای همه دست تکان می‌دهد، او می‌رود تا پیام‌رسان این همه عشق و پاکی باشد. او می‌رود و با خود، هزاران دل می‌برد، دل‌هایی که از عشق به علی علیه السلام آکنده است.

من و تو هم همراه این کاروان می‌رویم. راهی طولانی در پیش داریم. روزها و شب‌ها می‌گذرد...

ما باید بیش از صدها کیلومتر راه را طی کنیم تا به کوفه برسیم. صحراهای خشک و بی‌آب و علف عربستان را پشت سر می‌گذاریم و به سوی عراق به پیش می‌رویم.

عشق دیدار امام، خستگی را از جسم و جانمان می‌گیرد؛ این سفر سفر عشق است، خستگی نمی‌شناسد...

از آن همه بیابان‌های خشک، عبور کردی، اکنون می‌توانی در کنار رود پرآب فُرات استراحت کنی. چه صفایی دارد این رود پرآب!

دیگر راه زیادی تا شهر آسمانی تو نمانده است. آن نخلستان‌های باشکوه را ببین، آنجا کوفه است!

وارد شهر کوفه می شویم. شاید تو هم با من موافق باشی که اول برویم مقداری استراحت کنیم و بعداً به دیدار امام برویم، ولی مرادی که از آغاز سفر برای دیدار امام لحظه شماری می کرده به سوی مسجد کوفه می رود. نزدیک اذان ظهر است، حتماً امام در مسجد است.

ده نماینده یمن وارد مسجد کوفه می شوند و به سوی محراب می روند. آنها امام خود را می بینند که روی زمین نشسته و مردم در کنارش هستند. آنها سلام می کنند و جواب می شنوند...

شاید تو باور نکنی که این مرد، علی علیه السلام باشد، مردی که لباسش وصله دار است، مثل بقیه مردم بر روی زمین نشسته است!

علی علیه السلام، حاکم کشور عراق و عربستان و یمن و مصر و ایران است، چرا او هیچ تاج و تختی ندارد؟ چرا روی زمین نشسته است؟ چرا مثل بقیه مردم است؟ چرا هیچ محافظی ندارد؟ چرا؟ و هزاران چرای دیگر. همسفرم!

تو خیلی چیزها را باور نمی کنی. حق هم داری؛ زیرا تو تا به حال خیلی ها را دیده ای که ادعا می کنند مثل علی علیه السلام هستند ولی چه می دانی که علی علیه السلام کیست؟! نه تو، بلکه بشریت نیز نمی داند علی علیه السلام کیست!

این فقط علی علیه السلام است که در اوج قدرت بر روی خاک می نشیند، نان جو می خورد و لباس وصله دار می پوشد. فقط او، «ابو تراب» است؛ او، «پدر خاک» است؛ کسی که روی خاک می نشیند.

مرادی از جا برمی خیزد و قدری جلو می آید و چنین می گوید:

سلام بر شما! ای امام عادل!

سلام بر شما که همچون مهتاب در دل تاریکی‌ها می‌درخشید و خدا شما را بر همهٔ بندگان برتری داده است! شما همسر زهرای اطهر هستید و هیچ‌کس همچون شما نیست.

من شهادت می‌دهم که شما «امیر مؤمنان» هستید و بعد از پیامبر فقط شما جانشین او بودید. به راستی که همهٔ علم و دانش پیامبر نزد شماست. خدا لعنت کند کسانی را که حق شما را غصب کردند.

شکر خدا که امروز شما رهبر مسلمانان هستید و مهربانی شما بر سر همهٔ ما سایه افکنده است. ما با دیدار شما به سعادت بزرگی نائل شدیم.

ما همه گوش به فرمان شما هستیم. از شما به یک اشاره، از ما به سر دویدن! ما شجاعت را از پدران خود به ارث برده‌ایم و هرگز از دشمن هراسی نداریم.

سخن مرادی تمام می‌شود. سکوت بر فضای مسجد سایه می‌افکند. اکنون علی علیه السلام نگاهی به مرادی می‌کند، از او سؤال می‌کند:

— نام تو چیست؟ ای جوان!

— من مرادی هستم. من شما را دوست دارم و آمده‌ام تا جانم را فدای شما نمایم.

امام لحظه‌ای به او خیره می‌شود، دست بر روی دست می‌زند و می‌گوید: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

به راستی چه شد؟ چرا امام این آیه را بر زبان جاری کرد؟ چه شده است؟ نمی‌دانم. قدری فکر می‌کنم. حتماً شنیدی که مرادی در سخن خود یادی از حضرت زهرا علیها السلام کرد. شاید علی علیه السلام به یاد مظلومیت همسر شهیدش

افتاده است و برای همین این آیه را می خوانند. البتّه این یک احتمال است. چه کسی از راز دلِ علی علیه السلام خبر دارد؟

اکنون موقع آن است که این ده نفر به نمایندگی از مردم یمن با علی علیه السلام بیعت کنند. اوّل ریش سفیدها برمی خیزند و با امام خود تجدید پیمان می کنند. آخرین نفر، مرادی است که با امام بیعت می کند، او دست در دست امام می نهد و در حالی که اشک شوق در چشم او نشسته است با امام بیعت می کند. او به یاد همه دوستان جوان خود می افتد که به او سخن ها گفته بودند. اکنون مرادی می رود تا سرجایش بنشیند، امام او را صدا می زند تا بار دیگر بیعت کند. مرادی برای بار دوّم بیعت می کند. باز امام از او می خواهد تا برای بار سوّم بیعت کند و به بیعت و پیمان خود وفادار بماند. مرادی برای بار سوّم با امام بیعت می کند. فکری به ذهن مرادی می رسد، چرا امام فقط از من خواست تا سه بار بیعت کنم؟ مگر امام به وفاداری من شک دارد؟ من که از همه این مردم، بیشتر به امام خود عشق می ورزم. قلب من آکنده از عشق به امام خوبی هاست.^۲

آقای من! مولای من! چه شد که سه بار مرا به بیعت با خود فرا خواندی؟ به خدا قسم من آمده ام و آماده ام تا جانم را در راه شما فدا کنم و با دشمنان شما جنگ کنم. من سربازی شجاع برای شما هستم و با شمشیر خود، دشمنان را به خاک و خون خواهم کشید. در قلب من، چیزی جز عشق شما نیست، ای مولای من! من با دوست شما دوست هستم و با دشمن شما دشمن!

به خدا قسم! هیچ‌کس را به اندازه شما دوست ندارم...

همه به سخنان پر شور و احساس مرادی گوش می‌کنند، به به! واقعاً چه جوانمردی! خدا پدر و مادرت را بیامرزد که این‌گونه تو را تربیت کردند. آفرین بر مردم یمن! آنها چه انتخاب خوبی نمودند! همه کوفه را بگردی، کسی مانند مرادی را پیدا نمی‌کنی. ما تا به حال کسی با این شور و شوق ندیده‌ایم! این مرد چه بصیرتی دارد!!

خوشا به حالش! او دیوانه عشق علی علیه السلام است، نگاه کنید چگونه آرام و قرار ندارد!

گوش کن! مرادی هنوز حال و هوایی دارد: دل هرکسی با یاری خوش است، دل من هم، یارِ علی است. بهشت من، علی است، سرشت من علی است...

امام به مرادی نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. چه رازی در این لبخند نهفته است؟ خدا می‌داند...

نمایندگان یمن تصمیم می‌گیرند تا سه روز در کوفه بمانند و سپس به سوی یمن حرکت کنند.

در این مدت، آنها بیشتر وقت خود را در مسجد کوفه سپری می‌کنند و از سخنان امام خود استفاده می‌کنند، آنها شب‌ها برای استراحت از مسجد کوفه خارج می‌شوند و به خانه یکی از اهالی کوفه می‌روند.

— برخیز! صدای اذان می‌آید. باید برای نماز به مسجد برویم.

— آه! نمی‌توانم.

— مرادی جان! با تو هستم، ما قرار است امروز به سوی یمن برویم، این آخرین
 نمازی است که می توانیم پشت سر امام خود بخوانیم.
 — برادر! بین من مریض شده ام، بدنم داغ است.
 — خدا شفا بدهد! تو تب کرده ای، باید استراحت کنی.
 یکی از دوستان می رود و ظرف آبی می آورد و دستمالی را خیس می کند و
 روی پیشانی مرادی می گذارد. خدای من! تب او خیلی شدید است.
 بقیه به مسجد می روند و بعد از نماز برمی گردند. هنوز تب مرادی فروکش
 نکرده است. آنها نمی دانند چه کنند. آنها برای بازگشت به یمن برنامه ریزی
 کرده اند، نمی توانند تا خوب شدن مرادی در اینجا بمانند.
 مرادی رو به آنها می کند و از آنها می خواهد که آنها معطل او نمانند و به یمن
 بروند.

آنها با یکدیگر سخن می گویند، قرار می شود که بیماری مرادی را به علی علیه السلام
 خبر بدهند.

وقتی علی علیه السلام ماجرا را متوجه می شود خودش به عیادت او می رود و در کنار
 بستر او می نشیند و با او سخن می گوید. مرادی چشم باز می کند امام را در کنار
 خود می بیند، باور نمی کند. جا دارد که بگوید:

گر طیبیانه بیایی بر سر بالینم به دو عالم ندهم لذت بیماری را
 امام رو به دوستان مرادی می کند و از آنها می خواهد که نگران حال مرادی
 نباشند و به یمن بازگردند. آنها سخن امام را اطاعت می کنند و بعد از خداحافظی
 می روند. امام شخصی را مأمور می کند که به کارهای مرادی رسیدگی کند و طیبی
 را نزدش آورد.

امام هر صبح و شب به عبادت مرادی می‌رود و حال او را جویا می‌شود. مرادی شرمنده این همه لطف و محبت امام است. او نمی‌داند چه بگوید، زبان او دیگر قادر به تشکر از امام نیست.

بعد از مدتی، مرادی بهبودی کامل پیدا می‌کند، اما اکنون او در کوفه تنهاست، هیچ رفیق و آشنایی ندارد.

امام بارها او را به خانه خودش دعوت می‌کند، به راستی چه سعادت از این بالاتر که او مهمان خصوصی امام می‌شود! او به خانه‌ای رفت و آمد می‌کند که همه حسرت حضور در آنجا را دارند. اینجا خانه آسمان است.

خوشا به حالت که بیمار شدی، ای مرادی! این بیماری برای تو چقدر برکت داشت! تو مهمان خصوصی امام خود شدی. آفرین بر تو!^۳

دل‌تنگ زن و بچه خود هستم

- اسم تو چیست؟ کجا می‌روی؟
- من ابن خَبَّاب هستم و به سوی شهر خود می‌روم.
- ابن خَبَّاب! این چیست که همراه خود داری؟
- قرآن، کتاب خداست.
- آیا تو علی را رهبر خود می‌دانی؟
- آری! مسلمانان با او بیعت کرده‌اند و او رهبر همه ما است.
- ناگهان فریادی برمی‌آید: «این کافر را بکشید».
- شمشیرها بالا می‌رود، ابن خَبَّاب با تعجب به آنها نگاه می‌کند، او نگران همسر خود است، همسرش حامله است. او فریاد می‌زند:
- به چه جرمی می‌خواهید مرا بکشید؟
- به حکم همین قرآنی که همراه خود داری!
- آخر گناه من چیست؟
- ابن خَبَّاب! باید بگویی علی کافر شده است تا تو را ببخشیم.
- هرگز چنین چیزی را نمی‌گویم.

شمشیرها به خون آغشته می‌شوند، ابنِ حَبَّاب و همسرش به خاک و خون می‌افتند.^۴

این خیر دردناک به کوفه می‌رسد: «خوارج» راه‌ها را می‌بندند و به مردم حمله می‌کنند و آنها را می‌کشند. آنها می‌خواهند کل کشور عراق را ناامن کنند. تو از من سؤال می‌کنی خوارج چه کسانی هستند؟ چه می‌گویند؟ چرا این چنین جنایت می‌کنند؟

داستان آنها خیلی طولانی است. باید برایت از جنگ صفین بگویم. در آن روزها علی علیه السلام و معاویه روبروی هم ایستاده بودند. معاویه، دشمن بزرگ اسلام بود و علی علیه السلام می‌خواست هر چه سریع‌تر سرزمین شام را از وجود ستمکارانی مثل او پاک کند.

در روزهای آخر، مالک‌آشتر، فرمانده سپاه علی علیه السلام تا نزدیکی خیمه معاویه رفت، اما معاویه بعد از مشورت با عمروعاص، دستور داد تا قرآن‌ها را بر سر نیزه کنند. آن وقت بود که گروهی از مردم عراق فریب خوردند و علی علیه السلام را مجبور به صلح کردند، (آنان همان کسانی بودند که بعداً، خوارج نام گرفتند).

قرار شد تا یک نفر از عراق و یک نفر از شام با هم بنشینند و در مورد سرنوشت رهبری جامعه اسلامی، تصمیم بگیرند.

این مردم اصرار کردند که حتماً باید ابوموسی اشعری نماینده مردم عراق باشد. علی علیه السلام به این کار راضی نبود، زیرا ابوموسی، آدم ساده‌لوحی بود، ولی خوارج از حرف خود کوتاه نیامدند. علی علیه السلام برای آن که از جنگ داخلی جلوگیری کند، سخن آنها را قبول کرد و سرانجام ابوموسی اشعری انتخاب شد.

قرار شد که «حکمیّت» بین مردم عراق و شام صورت گیرد، یعنی ابوموسی

اشعری و عمروعاص با هم بنشینند و در مورد سرنوشت جهان اسلام تصمیم بگیرند، عمروعاص نماینده مردم شام در این حکمیت بود و سرانجام ابوموسی فریب عمروعاص را خورد و معاویه به عنوان خلیفه مسلمانان انتخاب شد. وقتی خوارج فهمیدند که فریب خورده‌اند، بسیار ناراحت شدند و گفتند که ما کافر شده‌ایم نباید حکمیت را قبول می‌کردیم. آنها نزد علی علیه السلام آمدند و گفتند: تو هم کافر شده‌ای و باید توبه کنی و پیمان خود را با معاویه بشکنی و به جنگ او بروی.

علی علیه السلام در جواب آنها فرمود که ما با آنها تا یکسال پیمان صلح بسته‌ایم، من به این پیمان خود وفادار می‌مانم. و این‌گونه بود که آنها از سپاه علی علیه السلام جدا شدند و به نام خوارج مشهور شدند. مدتی است که آنان در شهرها شورش می‌کنند و خون بی‌گناهان را می‌ریزند. گروه زیادی از آنها در سرزمینی به نام «نهروان» جمع شده‌اند.

وقتی خبر شهادت مظلومانه ابن خباب به علی علیه السلام می‌رسد یکی از یاران خود را به نهروان می‌فرستد تا با آنها سخن بگوید، ولی خوارج فرستاده علی علیه السلام را هم به شهادت می‌رسانند.

علی علیه السلام مدتی به آنها فرصت می‌دهد تا شاید از کارهای خود پشیمان بشوند، اما گویا آنها بنده شیطان شده‌اند و هرگز حاضر نیستند دست از کشتار مردم بی‌گناه بردارند.

عده‌ای از مردم کوفه نزد علی علیه السلام می‌آیند و می‌گویند: خوارج در کشور فساد می‌کنند و خون مردم را می‌ریزند، چرا باید آنها را به حال خود رها کنیم؟ و این‌گونه است که علی علیه السلام دستور می‌دهد تا مردم برای جنگ با خوارج بسیج

شوند تا هر چه زودتر به سوی نهروان حرکت کنند.

آن مرد را نگاه کن! مرادی را می‌گویم. او درحالی که شمشیر به دست دارد با پای پیاده به لشکر کوفه پیوسته است. او هم می‌خواهد در این جنگ، امام خود را یاری کند.

او خیلی خوشحال است، اگر چه اسب ندارد، اما آمده است تا از حق و حقیقت دفاع نماید.

لشکر حرکت می‌کند و به سوی نهروان به پیش می‌رود. علی علیه السلام امیدوار است که بتواند با این مردم سخن بگوید تا آنها از فتنه‌جویی دست بردارند، امروز دشمن اصلی معاویه است که باید به جنگ با او رفت.

وقتی سپاه به چند کیلومتری نهروان می‌رسد، اردو می‌زند، علی علیه السلام چند نفر را نزد آنان می‌فرستد تا با خوارج سخن بگوید، اما آنها فقط به فکر جنگ هستند. آنها به خیال خام خود با این کار خود به اسلام خدمت می‌کنند.

اگر به چهره‌های آنها نگاه کنی، اثر سجده را در پیشانی آنها می‌بینی! چه کسی باور می‌کرد که روزی آنها در مقابل جانشین پیامبر دست به شورش بزنند؟! زمانی هرکدام از آنها، سربازی دلاور برای علی علیه السلام بودند، زمانه با آنها چه کرد که اکنون فقط به فکر کشتن علی علیه السلام هستند؟

علی علیه السلام سپاه را حرکت می‌دهد تا نزد خوارج می‌رسد، با آنان سخن می‌گوید و از آنها می‌خواهد توبه کنند و دست از کشتار مردم بردارند، اما آنها اصلاً از حرف خود کوتاه نمی‌آیند.

لشکر کوفه در انتظار است، علی علیه السلام دستور داده است که آنان، هرگز آغازگر

جنگ نباشند.

ناگهان سپاه خوارج هجوم می‌آورند. در حملهٔ اول خود موفق می‌شوند گروه زیادی از سپاه کوفه را به فرار، وادار کنند. آنها مغرور از این پیروزی به پیش می‌تازند و تعدادی از لشکر کوفه را به شهادت می‌رسانند. در این هنگام است که علی علیه السلام دست به شمشیر می‌برد، معلوم است وقتی ذوالفقار به میدان بیاید، نتیجه جز پیروزی نخواهد بود.

نگاه کن! این مرادی است که همراه علی علیه السلام به قلب سپاه دشمن حمله می‌کند! سپاه خوارج از هم پاشیده می‌شود، گروهی فرار می‌کنند و عده‌ای که استقامت می‌کنند به سزای اعمال خود می‌رسند و جنگ پایان می‌پذیرد. علی علیه السلام دستور می‌دهد تا به همهٔ مجروحان سپاه خوارج رسیدگی شود و آنها را به افراد قبیلهٔ خودشان تحویل دهند. ۵

مرادی نزد امام می‌آید و چنین می‌گوید:

— مولای من! آیا اجازه می‌دهی تا من زودتر به کوفه بروم؟

— برای چه می‌خواهی زودتر بروی؟

— می‌خواهم خیر پیروزی شما را، من به مردم کوفه برسانم.

— باشد. تو زودتر به کوفه برو.

علی علیه السلام دستور می‌دهد تا سهم غنائم مرادی را تحویل او بدهند. اکنون مرادی صاحب اسبی زیبا است.

او بعد از خداحافظی با امام، سوار بر اسب خود می‌شود و به سوی کوفه به پیش می‌تازد.

حسی غریب به من می‌گوید که کاش او به کوفه نمی‌رفت، اما این چه حرفی

است که من می‌زنم؟ او می‌خواهد نامش در تاریخ ثبت شود و اولین کسی باشد که خبر پیروزی امام را به کوفه می‌رساند.^۶

علی علیه السلام به فکر دشمن اصلی است، معاویه که تهدید بزرگی برای اسلام به شمار می‌آید، اما لشکر کوفه به فکر آسایش است، علی علیه السلام با آنان سخن می‌گوید تا خود را برای جهاد دیگری آماده کنند.

آرزوی علی علیه السلام این است که با لشکر بزرگی به شام برود و معاویه را از حکومت سرنگون کند، اما افسوس که یاران علی علیه السلام دلشان برای زن و بچه‌هایشان تنگ شده است و می‌خواهند به کوفه برگردند، آنها به امام می‌گویند که به کوفه بازگردیم و بعد از رفع خستگی، با انرژی و روحیه بهتری به جنگ معاویه برویم.

عروس چشم آبی من!

این صدای مرادی است که در کوچه‌های کوفه به گوش می‌رسد:
ای مردم! امام و مولای ما در این جنگ پیروز شد و خوارج به سزای کردار
زشت خود رسیدند. شادی کنید و جشن بگیرید!
مردم کوفه از خانه‌های خود بیرون می‌آیند، مرادی را می‌بینند که سوار بر اسب
در کوچه‌ها می‌چرخد.
ساعتی می‌گذرد، دیگر صدای مرادی گرفته است، او تمام این مدّت، فریاد زده
و اکنون تشنه شده است، کاش کسی ظرف آبی به او می‌داد!
او با خود فکر می‌کند که خوب است برای استراحت به خانه یکی از دوستان
خود برود.
ولی بعد از مدّتی زود پشیمان می‌شود. او باید این خبر را به گوش همه مردم
کوفه برساند، باید همه این خبر پیروزی را بشنوند و خوشحال شوند. او
می‌خواهد همه شیعیان را شاد کند.
مرادی همان‌طور که سوار بر اسب است وارد کوچه‌ای می‌شود، اما ای کاش او
هرگز وارد این کوچه نمی‌شد!

او نمی داند که این کوچه، مسیر تاریخ را عوض خواهد کرد.

خدای من! چه دختر زیبایی!

آیا خواب می بینم؟ این فرشته است که بر بالای بام آمده است یا دخترکی کوفی است؟

— با تو هستم! چشم خود فرو بند و برو.

— چشم من بی اختیار به این دختر افتاد.

— خوب. بار اول که نگاهت افتاد، گناهی نکردی، دیگر بار چرا نگاهت را ادامه

می دهی؟ نگاه عمدی به نامحرم حرام است.

— من خودم همه این حرفها را می دانم. نگاه به نامحرم، گناه صغیره و کوچک

است، خدا آن را می بخشد. مهم این است که دل انسان پاک باشد، تو چرا این قدر

قدیمی فکر می کنی؟

— پیامبر فرمود: «وقتی یک مرد با زنی خلوت می کند، شیطان برای وسوسه

کردن او به آنجا می آید»، آیا تو این حدیث را نشنیده ای؟ می ترسم گرفتار فتنه

شیطان شوی!

— چه حرفهایی می زنی؟ اینها برای کسانی است که هنوز در اول راه هستند،

نه برای من که ایمانم خیلی قوی است! نگاه کن! پیشانی مرا ببین! ببین که جای

سجده در پیشانی من نقش بسته است!! آخر چگونه شیطان می خواهد مرا فریب

بدهد؟

نگاه مرادی به دختر زیبای کوفه خیره می ماند، او نمی داند که با خود چه

می کند، من می ترسم دلش اسیر و عاشق او شود.

و تو به من می گویی که مگر عاشقی جرم است؟ آن که آدم است و عاشق

نیست کیست؟ اگر عشق گناه باشد، گناه قشنگی است...

دختر زیبای کوفه می فهمد که دل این سوار دلاور اسیر او شده است، او کنیز خود را صدا می زند و از او می خواهد تا برود و آن جوان را به خانه دعوت کند و خودش هم از بام خانه پایین می آید.

مرادی آهی از دل بر می کشد و افسوس می خورد که دیگر نمی تواند دختر رؤیاهایش را ببیند. او نمی داند چه کند. همین طور سوار بر اسب میان کوچه مانده است.

صدایی به گوشش می رسد: «ای جوان! بانوی من تو را می طلبد».

مرادی باور نمی کند که آن دختر زیبا او را به مهمانی دعوت کرده باشد. او مثل برق از اسب پایین می پرد و به سوی در خانه می رود، او اکنون به بهشت رویایی خود قدم می گذارد.

او اصلاً سخن مرا نمی شنود، من به او می گویم: نرو! دلت اسیر می شود، گرفتار می شوی، اما او دیگر هیچ صدایی را نمی شنود، او فقط صدای عشق را می شنود، از صدای عشق تو ندیدم خوشتر!

مرادی همراه با کنیز وارد خانه می شود. کنیز او را به اتاق پذیرایی می برد و می گوید: «منتظر باشید تا بانو تشریف بیاورند».

مرادی که خسته راه است به پشتی تکیه می دهد و با خود فکر می کند.

بوی عطری به مشامش می رسد، در باز می شود، دختر رؤیاهای او در حالی که حجاب ندارد از در وارد می شود، مرادی مات و مبهوت به او می نگرد، او با گیسوانی سیاه و چشمان آبی...

ظرف آبی در دست این ساقی است، مرادی آب می نوشد اما سیراب نمی شود،
او هر چه نگاه می کند، تشنه تر می شود. خدایا! این چه فرشته ای است که خلق
نموده ای!

دختر کوفی خوب می داند که هر چه ناز و کرشمه کند، این جوان خریدار
است، ناز و کرشمه ها شروع می شود...

– خوش آمدی دلاور!

– دوست دارم که نام شما را بدانم.

– نام من قُطام است.

– اسم شما هم مثل خودتان بی نهایت زیباست.

– و نام شما؟

– من مرادی هستم. ابن مُلجم مرادی. در واقع، اسم کوچک من «ابن مُلجم»

است. دوست دارم که تو مرا به همین نام بخوانی: «ابن ملجم».

عصای سحرآمیز عشق در دست قُطام است و با قلب تو هر کاری بخواهد
می کند. اینک تو همه چیز را از یاد میبری. چه زود فراموش کردی که چه بودی و
که بودی و چرا به کوفه آمدی. تو خودت را هم فراموش می کنی.

تو انسان دیگری می شوی، تولدی دوباره می یابی، گویی فرزند لحظه شیرینی
هستی که دختر رؤیاهای خود را دیدی. تو در چشمان آبی قُطام، سرنوشت خود
را می بینی و مزه شیرین زندگی را می چشی.

گذر زمان را متوجه نمی شوی، خیلی وقت است که محو تماشای او هستی و

خیال می کنی لحظه ای گذشته است. تو به لحظه جاودانگی رسیده ای!

در نگاه خمار قُطام چه می بینی؟

دنیایی که سراسرش شکوفه و گل و یاسمن است!
 او را لطیف‌تر از شب‌نم، شاداب‌تر از سپیده‌دم و خرم‌تر از بهار می‌یابی، تو فقط
 زیبایی افسونگر قُطام را می‌بینی و از فتنه‌های سرکش او بی‌خبری!
 نگاه و گفتارش افسونگر توست!

برخیز! هنوز دیر نشده است. هنوز می‌توانی خودت را نجات بدهی! برخیز!
 تو انسان هستی و خدا تو را آزاد آفریده است، تو اختیار داری، کافی است
 تصمیم‌گیری که بروی. بعدها نگویی که من مجبور بودم! تو خودت هم خوب
 می‌دانی که همه چیز در اختیار خودت است، هم می‌توانی بروی و هم می‌توانی
 بمانی. منتظرم ببینم که تو چه راهی را انتخاب خواهی کرد.
 افسوس که تو گوش نمی‌کنی. با خود می‌گویی: کجا بروم؟ همه جهان من
 اینجاست.

هوا دیگر تاریک شده است و تو هنوز اینجا هستی. یادت هست کی به این
 خانه آمدی؟ چند ساعت است که اینجا هستی؟
 به به! بوی کباب همه فضای خانه را فرا گرفته است، قُطام به کنیزش دستور
 داده است تا بهترین غذاها را برای تو آماده کند.
 — حتماً گرسنه هستی، اجازه بده تا برایت کمی غذا بیاورم.
 — خواهش می‌کنم.
 بعد از لحظاتی کنیز وارد می‌شود و سفره را پهن می‌کند و تو تا به حال غذایی به
 این خوشمزگی نخورده‌ای. نمی‌دانی خدا را چگونه شکر کنی.
 قُطام می‌داند که تو را به خوبی اسیر چشمانش کرده است، تو دیگر نمی‌توانی
 فرار کنی، قلب تو گرفتار عشق قُطام شده است.

اما من هنوز امید به تو دارم! وقتی قُطام دوست داشتنی تو، فتنه خود را آغاز کند تو آزاد و رها خواهی شد.
تو کسی نیستی که به پیشنهاد او گوش کنی! تو همان کسی هستی که عاشق علی علیه السلام است...^۷

شب شده است و مهتاب همه جا را روشن کرده است و تو با قُطام در حیاط، زیر نور مهتاب نشسته‌ای، تو هیچ نگاهی به آسمان نداری چرا که مهتاب تو روبروی تو نشسته است.

صدای شیئه اسب تو به گوش می‌رسد، قُطام این را بهانه می‌کند و می‌پرسد:

— ابن ملجم! تو از کجا می‌آمدی؟

— عزیز دلم! من از سرزمین نهروان می‌آمدم. من خبر پیروزی را برای مردم آورده‌ام.

— پیروزی چه کسی؟

— پیروزی مولایمان علی.

قُطام تا نام علی علیه السلام را می‌شنود، چهره در هم می‌کشد و تو تعجب می‌کنی. نمی‌دانی در قلب قُطام چه می‌گذرد. قُطام از تو می‌پرسد:

— سرنوشت خوارج چه شد؟

— تعداد زیادی از آنها مجروح و گروهی هم کشته شدند، مردم از شر آنها راحت شدند.

— بگو بدانم آیا از سرنوشت ابن‌أخضر و پسران او خبری داری؟

— آنها هم کشته شدند.

ناگهان صدای ناله و شیون قطام بلند می‌شود، به صورت خود چنگ می‌زند، از جا بلند می‌شود و گریبان چاک می‌کند و به سوی اتاق خود می‌رود.
صدای قطام به گوش می‌رسد: ای پدر جان! چرا مرا تنها گذاشتی و رفتی؟ ای برادرانم! شما که بی وفا نبودید. نگفتید بعد از شما خواهرتان چه کند؟
خدایا! مرگ مرا برسان! من دیگر این زندگی را نمی‌خواهم. به خدا قسم انتقام خون شما را خواهم گرفت...

اکنون تو می‌فهمی که دلت اسیر عشق چه کسی شده است. قطام، دختر آنحضرتی است، همان که یکی از بزرگان خوارج بود و دشمن علی علیه السلام.
این دختر هم از پدر بغض علی علیه السلام را به ارث برده است. خوب گوش کن! او سخن از انتقام به میان می‌آورد. برخیز! دیگر صبر نکن! حالا که فهمیدی او کیست، دیگر نباید اینجا بمانی. درست است که عاشق شدی، اما تا حالا نمی‌دانستی معشوقه‌ات کیست، حالا که او را شناختی! برخیز و برو.

لحظاتی می‌گذرد، قطام به تو فکر می‌کند، نکند تو بروی و او را تنها بگذاری. فکری شوم به ذهن او می‌رسد. او سریع از جا برمی‌خیزد و به حیاط می‌آید، خدا را شکر می‌کند که تو هنوز آنجا هستی. دلم به حال تو می‌سوزد، تو نمی‌دانی که در ذهن این دختر زیبا چه نقشه‌ای می‌گذرد.

تو رو به او می‌کنی و می‌گویی:

— غم آخرتان باشد. خدا به شما صبر بدهد.

— ممنونم. ابن‌ملجم! دیدی که چگونه تنها و بی‌کس شدم؟ دختری هستم که پدر و همه برادرانش به دست ظلم علی کشته شده‌اند و او دیگر هیچ کسی را ندارد. به راستی چه کسی از من حمایت می‌کند؟ خدایا! خودت علی را به سزای

عملش برسان!

— گریه نکن! عزیزم! اگر پدر و برادرانت رفتند من که هستم.
خنده‌ای بر لبان قُطام می‌نشیند و تو هم لبخند می‌زنی. دلت خوش است که دل
مصیبت‌دیده‌ای را شاد کرده‌ای و لبخند بر لب‌های او نشانده‌ای، اما فراموش
کرده‌ای که چه بودی و چه شدی.

تا دیروز کسی جرأت نداشت در مقابل تو، به علی علیه السلام توهین کند، اما اکنون
می‌شنوی که قُطام به مولایت توهین می‌کند ولی تو هیچ نمی‌گویی. تو فقط محو
تماشای معشوقه خود هستی. فهمیدم! تو عوض شده‌ای، عشق علی علیه السلام را
فروخته‌ای و عشق قُطام را خریده‌ای.

عشوه‌های قُطام بیشتر و بیشتر می‌شود، دختری که داغ عزیزانش را دیده
است، چرا این‌گونه دلربایی می‌کند؟! تو نمی‌دانی که قُطام چه در سر دارد، تو
مدهوش او شده‌ای و اصلاً فکرت کار نمی‌کند.

تو به راحتی می‌توانی اندام او را ببینی... آتش شهوت در وجودت شعله
می‌کشد، چه می‌کنی؟! نگاه حیوانی تو به اندام قُطام بیشتر و بیشتر می‌شود. نگاه تو
دیگر از حریم خود گذشته است...

دیگر نمی‌توانی تاب بیاوری، مشتاقانه از جا بلند می‌شوی و چنین می‌گویی:
آیا با من ازدواج می‌کنی؟ من تو را خوشبخت می‌کنم. هر چه بخواهی برایت
فراهم می‌کنم.

لحظه‌ای می‌گذرد، قُطام به چشمان تو خیره می‌شود، وقتی آتش شهوت را در
چشمان تو می‌خواند تو را کنار می‌زند و می‌گوید:

— من خواستگاران زیادی دارم. پسران قبیله‌ام در آرزوی ازدواج با من هستند،

اما من همیشه آرزو داشتم که با جوانمردی شجاع و دلاور مثل تو ازدواج کنم.
— به خدا قسم! من همسر خوبی برای تو خواهم بود، آیا با من ازدواج می‌کنی؟
— ازدواج با من سه شرط دارد، آیا می‌توانی به این سه شرط عمل کنی؟
— تو از من جان بخواه. هر چه باشد قبول می‌کنم، قول شرف می‌دهم.
— مهریه من باید سه هزار سکه طلا باشد، همه آن سکه‌ها را باید قبل از عروسی پرداخت کنی.
— باشد، عزیزم! قبول می‌کنم.
— باید در خانه من خدمتکاران خدمت کنند و من کدبانوی خانه باشم.
— باشد، قبول است.
— شرط سوم خود را که از همه مهم‌تر است، بعداً می‌گویم.^۸

قُطام به سوی اتاق خود می‌رود و تو را تنها می‌گذارد، تو سعی می‌کنی حدس بزنی که شرط سوم چیست. در حال و هوای خودت هستی که صدایی به گوشت می‌رسد: ابن ملجم جان! بیا اینجا!
نگاه می‌کنی، قُطام را می‌بینی که زیباترین لباس خود را به تن کرده است و در آستانه در اتاق ایستاده است.
باد گیسوانش را نوازش می‌دهد، به سویش می‌روی، بوی عطر او تو را مدهوش می‌کند... بار دیگر آتش شهوت در وجودت زبانه می‌کشد. نمی‌دانی چه کنی! عقل از سرت می‌پرد، هیچ نمی‌فهمی ... قُطام می‌گوید:
— و اما شرط سوم.
— بگو عزیز دلم! هر چه می‌خواهی بگو. به خدا قسم هر چه باشد آن را انجام می‌دهم، فقط زود بگو و راحت‌کن، عزیزم!

— تو باید انتقام مرا از علی بگیری. باید او را به قتل برسانی تا بتوانی به من
برسی.

— از این حرفی که زدی به خدا پناه می‌برم. ای قُطام! آیا از من می‌خواهی که
علی را به قتل برسانم؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ نه! نه! هرگز!
آفرین بر تو! خوب جواب او را دادی. می‌بینم که هنوز هم می‌خواهی با او
سخن بگویی:

چه کسی می‌تواند علی علیه السلام را به قتل برساند؟ مگر نمی‌دانی که او شجاع‌ترین
مرد عرب است؟
از من می‌خواهی که علی علیه السلام را بکشم؟ هرگز! او به من محبت زیادی نمود و
مرا بر دیگران برتری داد.

ای قُطام! هر کس دیگر را که بگویی می‌کشم، اما هرگز از من نخواه که حتی
فکر کشتن امیرمؤمنان را بکنم!

آفرین بر تو! خوب جواب دادی، فقط کافی است که زود از اینجا بیرون بروی.
حرام است که با نامحرمی در یک اتاق خلوت کنی، تا بار دیگر شیطان به سراغت
نیامده است و شهوت تو را اسیر نکرده است برو، اگر بمانی پشیمان می‌شوی.
افسوس که گوش به حرف شیطان می‌دهی، او به تو می‌گوید: لازم نیست اینجا
را ترک کنی، اینجا بمان! تو باید بمانی و با قُطام سخن بگویی. تو باید او را هدایت
کنی، تو باید کاری کنی که او دست از این عقیده باطل خود بردارد، تو می‌توانی او
را عوض کنی، اگر تو بروی چه کسی او را هدایت خواهد کرد؟^۹

قُطام خیلی زیرک است، او می‌فهمد که ابن‌ملجم، علی علیه السلام را به عنوان
امیرمؤمنان قبول دارد، باید زمینه‌سازی بکنند و قداست علی علیه السلام را از

ذهن ابن ملجم پاک کند.

او صبر می‌کند تا غضب ابن ملجم فروکش کند، بار دیگر نزد او می‌رود و با مهربانی با او سخن می‌گوید: حالا من یک حرفی زدم! تو چرا ناراحت شدی؟ چگونه دلت می‌آید دل مرا که دختری تنها هستم بشکنی؟ با من حرف بزن. دلم را نشکن! تو تنها امید من هستی. من در این دنیا کسی را جز تو ندارم. سخنان قُطام، آرامش را به ابن ملجم باز می‌گرداند و بار دیگر عشق در وجود ابن ملجم شعله می‌کشد.

عزیزم! چگونه دلت می‌آید خود را از این زیبایی که من دارم محروم کنی؟ نگاه کن! خدا این همه زیبایی را برای تو خلق کرده است. چرا به بخت خود پشت پا می‌زنی و دل مرا می‌شکنی؟

آیا تو مؤمن‌تر از کسانی هستی که در جنگ نهروان کشته شدند؟ مگر ندیدی که در پیشانی آنها، اثر سجده بود؟ چرا علی آنها را به قتل رساند؟ علی شایستگی مقام خلافت را ندارد. قدری فکر کن! از زمانی که او خلیفه شده است، امت اسلامی روی خوش ندیده است. چرا علی همیشه با مسلمانان می‌جنگد؟ آیا ریختن خون مسلمانان جایز است؟

تو می‌گویی علی، امیرمؤمنان است، مگر خبر نداری که در «حَکَمِیَّت»، او از این مقام برکنار شد؟ تو چرا هنوز بر این عقیده هستی؟

پدر و برادران من برای زنده نگه داشتن حکم خدا قیام کردند و به جنگ با علی رفتند. همه کسانی که حکمیت را پذیرفتند، کافر شدند. پدر و برادران من بعد از این که فهمیدند کافر شده‌اند، توبه کردند، توبه واقعی!

آنها از علی خواستند تا او هم از کفر خود، توبه کند، اما علی این کار را نکرد.

عزیز دلم! اکنون علی، کافر است و تو از کشتن یک کافر می ترسی؟ به خدا قسم اگر این کار را بکنی، بهشت را از آن خود کرده‌ای. آیا باز هم برایت سخن بگویم؟ تو چقدر زود قضاوت کردی؟ من با افتخار مهریه خود را کشتن یک کافر قرار دادم تا خدا از من راضی باشد! آیا من از تو چیز بدی خواستم که تو این‌گونه با من برخورد کردی؟

تو حرف‌های تازه‌ای می شنوی، چشمانت به قُطام خیره مانده است، نمی فهمی که این حرف‌ها چگونه در عمق جانت ریشه می‌کند. عشق و زیبایی این دختر، تمام هوش و حواس تو را ربوده است.

قُطام منتظر پاسخ توست، می خواهد بداند که به او چه خواهی گفت، اگر چه از چشمان تو همه چیز را فهمیده است. او این بار موفق شد که عقیده‌ات را از تو بگیرد. وقتی عقیده کسی را گرفتند، او از درون خالی می‌شود. عشق چه کارها که نمی‌کند! آری، باورش سخت است که تو با این سرعت تغییر کنی. این همان معجزه عشق است!! من دیگر قدرت عشق را کم نمی‌شمارم.

رو به قُطام می‌کنی و می‌گویی: عزیزم! من در دین خود شک کرده‌ام، نمی‌دانم چه کنم و چه بگویم. امشب را به من فرصت بده تا خوب فکر کنم. فردا نزد تو خواهم آمد و نظر خود را به تو خواهم گفت.

قُطام رو به او می‌کند و می‌گوید: عزیز دلم! اگر تو علی را بکشی من از آن تو خواهم بود و به لذت عشق خواهی رسید، و اگر هم در این راه کشته شوی به پاداش خدا می‌رسی و بهشت در انتظار تو خواهد بود، فرشتگان خدا تو را در آغوش خواهند گرفت، چون تو برای زنده نگه‌داشتن دین خدا، این کار را می‌کنی، خدا ثوابی بس بزرگ به تو خواهد داد!^{۱۰}

قُطام خوشحال می‌شود، پیشانی تو را می‌بوسد، نمی‌دانم این بوسه با تو چه می‌کند.

لحظاتی می‌گذرد، تو دیگر نمی‌توانی اینجا بمانی، خودت گفتی که باید یک شب فکر کنم، قُطام تو را به سمت در خانه راهنمایی می‌کند. افسار اسب خود را می‌گیری و می‌خواهی بروی. قُطام تا آستانه در برای بدرقه کردن تو می‌آید. او به تو می‌گوید که در انتظارت می‌ماند. تو آخرین نگاه خود را به قُطام می‌کنی و در سیاهی شب فرو می‌روی.

صبر کن! با تو هستم! آیا فکر کرده‌ای که چقدر عوض شده‌ای؟ تو انسان دیگری شده‌ای. کاش وارد این خانه نمی‌شدی. عصر که به این خانه رسیدی که بودی و اکنون که هستی!^{۱۱}

خواب به چشمت نمی‌آید، آرام و قرار نداری، معلوم است هر کس خاطرخواه شود دیگر روی آرامش را نمی‌بیند، «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها».

صبح زود به سوی خانه قُطام می‌روی و با او سخن می‌گویی. خدای من! تو به او قول می‌دهی که هر سه شرط را انجام بدهی! چگونه باور کنم؟ مرد! تو دیوانه شده‌ای؟ چه می‌خواهی بکنی؟

به قُطام می‌گویی که باید شرط اول را فراهم کنم، سه هزار سکه سرخ طلا! باید به وطن خود، یمن بازگردم تا بتوانم این پول را برای تو فراهم کنم، من به زودی به کوفه باز خواهم گشت با شمشیر خود!

قُطام از تو می‌خواهد تا قبل از سفر با بعضی از بزرگان خوارج که در شهر

مخفیانه باقی مانده‌اند، ملاقات کنی تا آنها تو را بشناسند و بدانند که تو هم از آنها هستی.

من باور نمی‌کنم که تو این همه عوض شده باشی. تو وقتی از یمن آمدی نماینده آن مردم بودی، مردم تو را برای چه به اینجا فرستادند؟ اکنون کوفه را ترک می‌کنی در حالی که به چیزی جز کشتن علی علیه السلام فکر نمی‌کنی! بیچاره آن مردمی که به استقبال تو خواهند آمد و روی تو را خواهند بوسید.

تو با عشق علی علیه السلام به این شهر آمدی و اکنون با کینه و بغض علی علیه السلام می‌روی! چه بد معامله‌ای کردی!

مدّت زیادی در راه هستی تا به یمن برسی، شب‌ها و روزها می‌گذرند و تو هنوز در راه هستی.

وقتی به یمن می‌رسی مردم به استقبال تو می‌آیند، جلوی پای تو گوسفند می‌کشند، این خبر به آنها رسیده است که تو در جنگ نهروان شرکت کرده‌ای و شمشیر زده‌ای و تو بودی که خبر پیروزی علی علیه السلام را به کوفه رساندی، تو مایه افتخار یمن شده‌ای.

جوانان، تو را بر دوش می‌گیرند، شادی می‌کنند. هر چه نگاه می‌کنی پدر را در میان جمعیت نمی‌بینی. به تو خبر می‌دهند که در این مدّت که در سفر بوده‌ای، پدر از دنیا رفته است.

وقتی این خبر را می‌شنوی گریه می‌کنی، اما در دلت خوشحالی می‌کنی، چرا که تو یک قدم به قُطام نزدیک شده‌ای. تو به فکر ارث پدر هستی. اکنون می‌توانی به راحتی مهریه قُطام را آماده کنی. رو به آسمان می‌کنی و خدا را شکر می‌کنی! عشق قُطام تو را چقدر عوض کرده است!

مجبور می‌شوی چند ماه در اینجا بمانی تا بتوانی ارث پدر را تقسیم کنی، باید زمینی که به تو رسیده است را بفروشی تا بتوانی سه هزار سکه طلا را برای قُطام آماده کنی.

تو خیلی پریشان هستی، دیگر نمی‌توانی صبر کنی، تو از بهشت خود دور افتاده‌ای. حق داری! ماه‌ها است که دختر رؤیاهای خود را ندیده‌ای.

دوستانت هر چه اصرار می‌کنند که اینجا بمان تو قبول نمی‌کنی، عشق قُطام تو را دیوانه کرده است، دیگر نمی‌توانی صبر کنی. آماده می‌شوی که به سوی کوفه بازگردی، سه هزار سکه طلا را برمی‌داری و حرکت می‌کنی. در میانه راه کوفه به مکه می‌رسی، با خود می‌گویی خوب است طواف خانه خدا را به جا آورم و از او بخواهم مرا در راه و هدفم یاری نماید.

تو چقدر عوض شده‌ای ابن ملجم! تو می‌خواهی برای رضایت خدا، علی ع را به قتل برسانی! آخر این چه عقیده‌ای است که تو داری؟^{۱۲}

دست تقدیر چنین رقم می‌زند که در مکه با چند تن از خوارج برخورد کنی. با آنها هم‌کلام می‌شوی و آنها برای تو سخن می‌گویند: ما باید جهان اسلام را از این حاکمان فاسد نجات بدهیم. یکی از ما باید به کوفه برود و علی را بکشد، دیگری باید به شام برود و معاویه را به قتل برساند و نفر سوم هم به سوی مصر سفر کند و مردم را از شر عمرو عاص نجات بدهد.

تو به آنها می‌گویی که کشتن علی با من!

آنها از این شجاعت تو تعجب می‌کنند و به تو آفرین می‌گویند. مأموران کشتن معاویه و عمرو عاص هم مشخص می‌شوند.

به راستی چه موقع باید این سه کار مهم صورت بگیرد؟
تو که خیلی برای این کار عجله داری زیرا می خواهی به قُطام برسی، اما دو رفیق تو عقیده دیگری دارند.

حساب که می کنی، می بینی که باید چندین ماه دیگر هم صبر کنی، وای! این که خیلی طولانی می شود، آیا طاقت خواهی آورد؟
لحظه ای به خود شک می کنی، اما آنها با تو سخن می گویند و تأکید می کنند که این کار بزرگ، باید حتماً در شب قدر انجام شود.
شب نوزدهم ماه رمضان! شبی که درهای آسمان باز است و رحمت خدا نازل می شود.

سرانجام قرار می گذاری که سحرگاه نوزدهم رمضان امسال، علی علیه السلام و معاویه و عمرو عاص با شمشیر شما سه نفر کشته شوند.^{۱۳}

اکنون شما سه نفر به کنار کعبه می روید تا در آنجا پیمان ببندید، پیمان محکمی که در هیچ شرایطی از آن برنگردید.

تو اکنون با خدای خود پیمان بسته ای تا علی علیه السلام را به قتل برسانی. تو باور کرده ای که با این کار خود، بزرگ ترین خدمت را به اسلام می کنی. تو خبر نداری که با این کار خود چگونه مسیر تاریخ را عوض خواهی کرد. افسوس که دیگر عشق قُطام چشمان تو را کور کرده است و دیگر نمی توانی عدالت علی علیه السلام را ببینی. تو فراموش کرده ای که علی علیه السلام کیست...

و تو به زودی به سوی کوفه حرکت خواهی کرد، دیگر بیش از این طاقت دوری قُطام را نداری.^{۱۴}

که عشق آسان نمود اوّل!

اسب سواران به سوی شهر انبار می تازند، شهری که در کنار مرز شام قرار دارد، آنها وارد شهر می شوند و مردم هیچ پناهی ندارند. سربازان معاویه به خانه‌ها حمله می کنند و به سوی زنان مسلمان می روند و گوشواره و جواهرات آنها را غارت می کنند. هیچ کس نیست که مانع آنها شود. آنها آزادانه در شهر هرکاری که بخواهند انجام می دهند و بدون این که آسیبی به آنها برسد برمی گردند.

خبر به علی علیه السلام می رسد، قلب او داغدار می شود، دشمن آن قدر جرأت پیدا کرده است که به شهری که در سایه حکومت اوست، حمله و جنایت می کند.^{۱۵} علی علیه السلام به مردم عراق هشدار داده بود که خطر معاویه را جدی بگیرند و برای جهاد آماده شوند، اما گویی گوش شنوایی برای آنها نبود. خوشا به حال آن روز که آن بیست هزار یار وفادار زنده بودند. همه آنها در جنگ صفین، جانشان را فدای آرمان امام کردند و به شهادت رسیدند.^{۱۶}

علی علیه السلام بارها با این مردم سخن می گوید تا شاید این خفتگان بیدار شوند. گوش کن این فریاد مظلومیت اوست که به گوش می رسد:
من شما را به جهاد فرا می خوانم و شما خود را به بیماری می زنید و به گوشه

خانه خود پناه می‌برید.

کاش هرگز شما را نمی‌دیدم و شما را نمی‌شناختم. شما دل مرا خون کردید و غم و غصه‌های زیادی به من دادید.^{۱۷}

درد شما چیست؟ من چگونه باید شما را درمان کنم؟ چرا این قدر در دفاع از حق خود سست هستید که دشمن به سرزمین شما طمع می‌کند؟^{۱۸}
خوشا به حال آنانی که به دیدار خدا رفتند و زنده نماندند تا بار این غصه را بر دوش کشند.^{۱۹}

معاویه مردم خویش را به معصیت خدا فرا می‌خواند و آنها او را اطاعت می‌کنند، اما من شما را به طاعت خدا دعوت می‌کنم و شما سرپیچی می‌کنید؟
به خدا دوست داشتیم که معاویه ده نفر از شما را بگیرد و یک نفر از سربازان خود را به من بدهد.

همه مردم از ظلم و ستم حاکمان خود شکایت می‌کنند ولی من از ظلم مردم خود شکایت دارم.

ای مردم! شما گوش دارید، ولی گویا نمی‌شنوید، من چقدر با شما سخن بگویم و شما فرمان نبرید.^{۲۰}

دیروز رهبر و امیر شما بودم و امروز گویی شما رهبر من هستید و من فرمانبردار شمایم.^{۲۱}

خدا! تو خوب می‌دانی که من رهبری این مردم را قبول نکردم تا به دنیا و نعمت‌های آن برسیم، من می‌خواستم تا دین تو را زنده کنم و از بدعت‌ها جلوگیری کنم. من می‌خواستم سنت پیامبر تو را زنده کنم.^{۲۲}

خدا! من از دست این مردم خسته شده‌ام، آنان نیز از دست من خسته‌اند، مرا از دست آنان راحت کن!^{۲۳}

افسوس که این فریادها را جوابی نیست، این مردم دل به زندگی دنیا بسته‌اند و نمی‌توانند از آن جدا شوند، یاران واقعی علی علیه السلام پرکشیدند و رفتند و او را تنها

گذاشتند.

عمّار کجا رفت؟ مالک اشتر کجا رفت؟

هر چه خوب در کوفه بود جاننش را فدای آرمان مولایش نمود، اکنون علی علیه السلام مانده است و یک مشت آدم ترسو که فقط عشق به دنیا، در سینه دارند.

علی علیه السلام دیگر از دست این مردم خسته شده است، خیلی عجیب است، هیچ کس صبری مانند صبر علی علیه السلام ندارد. صبر علی علیه السلام در حوادث بعد از وفات پیامبر، مایه تعجب فرشتگان شد. آن روز علی علیه السلام برای حفظ اسلام صبر کرد و آرزوی مرگ نکرد، اما من نمی دانم این مردم کوفه با علی علیه السلام چه کرده اند که دیگر صبر او تمام شده است!!

حتماً شنیده ای که مردم کوفه بی وفا هستند، اگر در سخنان علی علیه السلام دقت کنی خیلی چیزها را می فهمی و اوج غربت یک رهبر را درک می کنی. امروز دیگر علی علیه السلام تنها شده و دلش هوای دیار دیگری را کرده است.

شب است و تاریکی همه جا را فرا گرفته است، همه مردم به خواب رفته اند و علی علیه السلام بیدار است، دلش هوای آسمان ها را کرده است. اکنون او از خانه بیرون آمده و به سوی خارج از شهر می رود.

تو نگران می شوی، این وقت شب، مولای من تنهای تنها کجا می رود؟ نکند خطری او را تهدید کند! بیا امشب همراه او برویم.

علی علیه السلام از شهر بیرون می رود، آنجا سیاهی بزرگی به چشم می خورد، فکر می کنم تپه ای خاکی است. علی علیه السلام به بالای آن می رود و دست هایش را رو به آسمان می کند.

گوش می کنی، این صدای مناجات علی علیه السلام است:

بار خدایا! پیامبر تو به من سفارش های زیادی در مورد این امت نمود و من می خواستم سخنان او را عملی کنم و دین تو را از انحراف ها نجات بدهم، اما این مردم مرا خسته نمودند، آنها دیگر مرا نمی خواهند و من هم آنها را نمی خواهم.

خدایا! پیامبر به من قول داده است که هر وقت من از تو مرگ خودم را بخواهم، تو این دعای مرا مستجاب می‌کنی. این سخنی است که پیامبرت به من گفته است. خدایا! من دیگر مشتاق پرواز شده‌ام، می‌خواهم به سوی تو بیایم...^{۲۴}

مولای من! تو مشتاق دیدار خدا گشته‌ای و می‌خواهی بروی و بشریت را تنها بگذاری تا برای همیشه سرگردان عدالت بماند! افسوس که تو در زمانی ظهور کردی که زمان تو نیست، این مردم لیاقت و شایستگی رهبری تو را ندارند، تابستان آنها را فرا خواندی گفتند: هوا گرم است، بگذار کمی سرد شود، زمستان آنها را فرا خواندی گفتند: هوا سرد است، بگذار کمی گرم شود.^{۲۵}

اگر تو بروی چه کسی در کالبد بی‌جان بشر، روح عدالت خواهد دمید؟ به راستی چه شد که تو امروز آرزوی مرگ می‌کنی؟ برای من باورش سخت است. مگر این مردم با تو چه کرده‌اند که از خدا مرگ خود را طلب می‌کنی؟ به خدا قسم این قلم ناتوان است که شرح این ماجرا را بدهد. تو که مرد بزرگ تاریخ هستی، چرا این چنین آرزوی مرگ می‌کنی؟ این چه حکایتی است؟ نمی‌دانم.

من چگونه می‌توانم شرایط سیاسی و اجتماعی کوفه را درک کنم و در مورد آن بنویسم؟ تاریخ، خیلی از دردهای تو را آشکار نکرده است. ولی این کلام تو، همه چیز را به من نشان می‌دهد، کوفه و مردم آن، آنقدر عرصه را بر تو تنگ کرده‌اند که تو از عمق وجودت، آرزوی رفتن را می‌کنی و به همه تاریخ پیام خود را منتقل می‌کنی، مگر کوفه با این کوه صبر چه کرد که سرانجام او آرزوی مرگ کرد؟

ماه رمضان فرا می‌رسد، مردم برای انجام عبادت به مسجد کوفه می‌آیند، آنها از دین، فقط نمازش را می‌شناسند، اما مگر جهاد در راه خدا و دفاع از دین خدا

وظیفه هر مسلمان نیست؟

موقع نماز هزاران نفر در مسجد جمع می‌شوند، اما وقتی علی علیه السلام آنها را به جهاد فرا می‌خواند فقط گروهی اندک، پاسخ می‌گویند.

همه مشغول عبادت هستند، یکی نماز می‌خواند، یکی قرآن می‌خواند، دیگری دعا می‌کند، ناگهان صدای گریه‌ای از محراب به گوش می‌رسد، خدای من! این علی علیه السلام است که در سجده گریه می‌کند!

چند نفر از یاران واقعی او جلو می‌روند و می‌گویند: مولای ما! چه شده است؟ گریه جانسوز تو قلب ما را آتش زد. چه شده است؟ ما تا به حال ندیده‌ایم که تو این‌گونه اشک بریزی؟

علی علیه السلام رو به آنها می‌کند و برایشان سخن می‌گوید: «در سجده بودم و با خدای خود راز و نیاز می‌کردم که خوابم برد. در خواب پیامبر را دیدم، پیامبر رو به من کرد و گفت: علی علیه السلام جان! خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام، من مشتاق دیدار تو هستم...».

به راستی چه رازی در این سخن بوده که اشک علی علیه السلام را جاری کرده است؟ گویا دعای علی علیه السلام می‌خواهد مستجاب شود، این گریه، اشک شوق علی علیه السلام بود. هیچ کس این را نفهمید، علی علیه السلام فهمید به زودی در بهشت مهمان پیامبر خواهد بود و از این دنیا و غصه‌های آن راحت خواهد شد. ۲۶

همسفر خوبیم! بیا امشب به خانه مولای خود برویم. امشب حسن و حسین و زینب و أم‌کَلثوم علیهم السلام مهمان پدر هستند، او فرزندان خود را به خانه خود دعوت کرده است.

پدر سکوت کرده است. زینب علیها السلام به چهره پدر خیره مانده است، او فهمیده است که پدر می‌خواهد سخن مهمی را به آنها بگوید. لحظاتی می‌گذرد، پدر سخن می‌گوید:

فرزندانم! خوابی دیده‌ام و می‌خواهم آن را برای شما تعریف کنم: من پیامبر را

در خواب دیدم، او دستی به صورت من کشید، گویی که گرد و غبار از رویم پاک می‌کرد و به من فرمود: «علی جان! به زودی تو نزد من خواهی آمد و چهره تو از خون سرت رنگین خواهد شد. علی جانم! به خدا قسم، من خیلی مشتاق دیدار تو هستم.»^{۲۷}

فرزندانم! این خواب را برای شما تعریف کردم تا بدانید که این آخرین ماه رمضان است که من کنار شما هستم، من به زودی از میان شما خواهم رفت!^{۲۸} اکنون صدای گریه همه بلند می‌شود، آنها چگونه باور کنند که به زودی به داغ پدر مبتلا خواهند شد؟

پدر از آنها می‌خواهد که گریه نکنند و آرام باشند، او هنوز حرف‌هایی برای گفتن دارد، او می‌خواهد برای آنها سخن بگوید، بار دیگر همه ساکت می‌شوند و پدر برای آنها سخن می‌گوید...

همه می‌فهمند که دیگر پدر می‌خواهد از این زندان دنیا پر بکشد و برود، به راستی این دنیا با پدر چه کرد؟ روح بلند او چگونه تاب آورد؟ مردم با او چه‌ها کردند؟

می ترسم شمشیر من خطا رود

ابن ملجم به سوی کوفه پیش می تازد، او راه زیادی تا کوفه ندارد، او می آید تا به کام خود برسد، او سکه های طلای زیادی همراه خود آورده است تا مهریه قُطام را بدهد و به عهد خود وفا کند.

نزدیک ظهر او به کوفه می رسد، او می داند که الان وقت مناسبی برای رفتن به خانه قُطام نیست. او باید تا شب صبر کند. او با خود می گوید که خوب است به مسجد کوفه بروم و کمی استراحت کنم.

او به سوی مسجد می آید و وارد مسجد می شود. اتفاقاً علی علیه السلام با چند نفر از یاران خود کنار در مسجد نشسته است. ابن ملجم سلام نمی کند، راه خود را می گیرد و به سوی بالای مسجد می رود.

همه تعجب می کنند، این همان کسی است که وقتی اولین بار به کوفه آمد این گونه به علی علیه السلام سلام داد: «سلام بر شما! ای امام عادل! سلام بر شما! ای که همچون مهتاب در دل تاریکی ها می درخشید...».

چه شده است که او حالا حاضر نیست یک سلام خشک و خالی بکند؟
علی علیه السلام وقتی این منظره را می بیند سر خود را پایین می گیرد و می گوید: «إنا لله

وَأَنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ» ۲۹

شب که فرا می‌رسد، ابن ملجم به سوی خانه عشق خود حرکت می‌کند، در خانه را می‌زند:

— کیستی و چه می‌خواهی؟

— منم، ابن ملجم!

قُطام در را می‌گشاید و او را در آغوش می‌گیرد و بعد او را به داخل خانه دعوت می‌کند. ابن ملجم به چهره عروس رؤیاهای خود نگاه می‌کند، و بار دیگر خود را در بهشت آرزوها می‌یابد. او حرف‌های عاشقانه را آغاز می‌کند... سپس تمام ماجرای سفر خود را برای قُطام تعریف می‌کند. او به قُطام خبر می‌دهد که در مکه با دو نفر دیگر از خوارج آشنا شده و قرار شده است در شب نوزدهم همین ماه، علی علیه السلام و معاویه و عمرو عاص کشته شوند.

اکنون دیگر وقت شام است، قُطام بهترین غذاها را برای ابن ملجم می‌آورد و او شام مفصلی می‌خورد. بعد از شام، کنیز قُطام برای ابن ملجم لباس‌های نو می‌آورد و او را برای به حَمّام رفتن راهنمایی می‌کند.

ساعتی بعد ابن ملجم در اتاق نشسته است و منتظر قُطام است، در باز می‌شود، قُطام با لباسی بدن‌نما وارد می‌شود، عقل از سر ابن ملجم می‌پرد، در وجودش آتش شهوت شعله می‌کشد...

— بیا! این سه هزار سکه سرخ که از من خواسته بودی. این سکه‌های اضافه را

هم آورده‌ام تا با آن خدمتکار برایت بخرم.

— نه! نزدیک نیا. تو باید شرط سوّم را هم انجام بدهی.

— به خدا قسم این کار را می‌کنم. اگر بخواهی حسن و حسین را هم می‌کشم.
تو فقط به من نه نگو!

— نه! نمی‌شود، باید اول علی را بکشی، بعداً من از آن تو هستم.

— من کنار کعبه قسم خورده‌ام که در شب نوزدهم علی را بکشم.

— خوب! پس تا آن موقع صبر کن!

قُطام خیلی زیرک است، می‌داند اگر ابن‌ملجم به کام خود برسد، شاید انگیزه او برای قتل علی علیه السلام کم شود، برای همین تلاش می‌کند تا همواره آتش شهوت ابن‌ملجم شعله‌ور باشد، قُطام از ابن‌ملجم می‌خواهد تا هر شب به خانه او بیاید و فقط او را ببیند، نقشه قُطام این است که بعد از کشتن علی علیه السلام، مراسم عروسی و زفاف برگزار شود.

قُطام خیلی خوشحال است، او برای رسیدن شب نوزدهم لحظه‌شماری می‌کند، در این مدت او می‌خواهد چند نفر را پیدا کند تا ابن‌ملجم را در این مأموریت مهم یاری کنند. او برای اشعث بن قیس پیغام می‌فرستد. اشعث یکی از بزرگان کوفه و پدر زن حسن علیه السلام است. در جنگ صفین یکی از فرماندهان سپاه علی علیه السلام بود، وقتی که معاویه در جنگ صفین آب را بر روی لشکر علی علیه السلام بست، علی علیه السلام اشعث را با سپاهی فرستاد و او توانست آب را آزاد کند.^{۳۰}

متأسفانه او به تازگی با معاویه همدست شده است، او به قُطام قول می‌دهد که ابن‌ملجم را در اجرای نقشه‌اش یاری کند.^{۳۱}

فقط چند شب دیگر تا شب نوزدهم باقی مانده است، امروز ابن‌ملجم به مغازه آهنگری رفته است و شمشیر خود را صیقل داده و آن را تیز کرده است. اکنون او شمشیر خود را به قُطام نشان می‌دهد و می‌گوید:

— عزیزم! به امید خدا با همین شمشیر علی را خواهم کشت.

— ابن ملجم! این شمشیر هنوز آماده نشده است؟

— چرا چنین می گویی؟

— من می ترسم وقتی تو با علی روبرو شوی، هیبت او تو را بگیرد و نتوانی

ضربه کاری به او بزنی. تا به حال کسی نتوانسته است علی را از پای در آورد.

— حق با توست. اگر آن لحظه حسّاس، دست من لرزید و...

— غصّه نخور من فکر آنجا را هم کرده ام. باید شمشیر خود را زهرآلود کنی.

اگر این کار را بکنی کافی است فقط زخمی به علی بزنی. آن موقع، زهر او را

خواهد کشت. شمشیرت را به من بده تا بدهم آن را زهرآلود کنند.

— خدا به تو خیر بدهد، عزیزم!

— البتّه این کار برای تو کمی خرج دارد، هزار سکه طلا باید به من بدهی تا

بتوانم بهترین زهر را خریداری کنم. ^{۳۲}

فردا شمشیر ابن ملجم آماده می شود، همه چیز مرتّب است، باید صبر کرد تا

شب موعود فرا رسد.

ابن ملجم نزد یکی از بزرگان خوارج می رود، کسی که کینه بزرگی از علی علیه السلام به

دل دارد. نام او شیب است. ابن ملجم می خواهد از او برای اجرای نقشه اش کمک

بگیرد. گوش کن ابن ملجم دارد با او سخن می گوید:

— شیب! آیا می خواهی افتخار دنیا و آخرت را از آن خود کنی؟

— این افتخار چیست؟

— یاری کردن من برای کشتن علی. من می خواهم علی را به قتل برسانم.

— این چه سخنی است که تو می گویی؟ چگونه جرأت کرده ای که چنین فکری

بکنی؟ کشتن علی کار ساده‌ای نیست. او بزرگ‌ترین پهلوانان عرب را شکست داده است.

— گوش کن! من که نمی‌خواهم به جنگ علی برویم. من می‌خواهم هنگام نماز علی را بکشیم.

— در نماز؟ چگونه؟

— وقتی که علی به سجده می‌رود با شمشیر به او حمله می‌کنیم و او را می‌کشیم و با این کار انتقام خون خوارج را می‌گیریم و جان خود را شفا می‌دهیم.

— عجب نقشه خوبی! باشد! من هم تو را کمک می‌کنم. ۳۳

اکنون ابن ملجم به بازار کوفه می‌رود تا خرید کند. در بازار با علی علیه السلام که همراه با میثم بنی نضیر است، برخورد می‌کند، راهش را عوض می‌کند و به سوی دیگری می‌رود. علی علیه السلام کسی را به دنبال او می‌فرستد. ابن ملجم می‌آید. علی علیه السلام از او سؤال می‌کند:

— در اینجا چه می‌کنی؟

— آمده‌ام تا در بازار کوفه گشتی بزنم.

— آیا بهتر نبود به مسجد می‌رفتی؟ بازاری که در آن یاد خدا نباشد جای خوبی نیست.

علی علیه السلام مقداری با او سخن می‌گوید...

ابن ملجم خدا حافظی می‌کند و می‌رود، علی علیه السلام رو به میثم می‌کند و می‌گوید:

— ای میثم! این مرد را می‌شناسی؟

— آری! او ابن ملجم است.

— به خدا قسم او قاتل من است. پیامبر این خبر را به من داده است.
— آقای من! اگر این طور است اجازه بده تا او را به قتل برسانیم.
— چه می گویی میثم؟ چگونه از من می خواهی کسی را که هنوز گناهی انجام نداده است به قتل برسانم؟!
من مات و مبهوت به مولای خود نگاه می کنم و به فکر فرو می روم. به خدا تاریخ هم مبهوت این کار علی علیه السلام است. هیچ کس را قبل از انجام جرم، نمی توان به قتل رساند!
حکومت ها، هزاران نفر را می کشند به جرم این که شاید آنها قصد داشته باشند حاکم را به قتل برسانند، اما علی علیه السلام می گوید من هیچ کس را قبل از انجام جرم، مجازات نمی کنم.
۳۴

از همه غم و غصه‌ها راحت شدم

شب نوزدهم سال چهلم هجری فرا می‌رسد، صدای اذان به گوش می‌رسد، مردم برای خواندن نماز به مسجد کوفه می‌آیند.

آنجا را نگاه کن! ابن ملجم هم در صف دوم ایستاده است. خدای من! نکند او می‌خواهد نقشه خود را عملی کند؟ اگر او بخواهد از جای خود حرکت کند، مگر یاران علی علیه السلام می‌گذارند او دست به شمشیر ببرد؟ درست است که علی علیه السلام غریب است، اما هنوز در کوفه گروهی هستند که به ولایت او وفادار هستند. تا زمانی که افرادی مثل میثم هستند، ابن ملجم نمی‌تواند کاری بکند. خود ابن ملجم هم می‌داند که هرگز در هنگام نماز جماعت نمی‌تواند نقشه خود را عملی کند.

علی علیه السلام در محراب می‌ایستد و نماز مغرب را می‌خواند، مسجد پر از جمعیت است، این مردم نماز علی علیه السلام را قبول دارند، اما مشکل این است که جهاد در راه علی علیه السلام را قبول ندارند، آری! هزاران نفر برای نماز می‌آیند چون نماز خواندن هیچ ترس و اضطرابی ندارد، این جهاد و جنگ است که برای آن باید از جان بگذری، مرد می‌خواهد که بتواند از جان خود بگذرد، مشکل این است که کوفه پر از نامرد شده است!!

امشب، شب چهارشنبه، شب نوزدهم ماه رمضان است و شب قدر. شبی که درهای آسمان به روی همه باز است و خدا گناه گنهکاران را می‌بخشد. یادم رفت بگویم که امشب، شب هفتم بهمن ماه است، شب‌های طولانی زمستان، بهترین فرصت برای عبادت است.

در این ایام، عده‌ای از مردم در مسجد اعتکاف کرده‌اند. در میان آنان، ابن ملجم و دوست او؛ شیب به چشم می‌خورند، آنها اعتکاف را بهانه کرده‌اند تا بتوانند سه روزه به راحتی در مسجد بمانند و به دنبال فرصت مناسب باشند.

اکنون علی علیه السلام به سوی خانهٔ أم‌کُلثوم می‌رود، هر شب علی علیه السلام، مهمان یکی از فرزندانش است، امشب هم نوبت أم‌کُلثوم است. او برای پدر سفرهٔ افطاری انداخته است. ^{۳۵}

أم‌کُلثوم پشت درِ خانه ایستاده است، او منتظر آمدن پدر است. بعد از لحظاتی پدر می‌آید.

خیلی خوش آمدی پدر!

أم‌کُلثوم با خود می‌گوید چقدر خوب است که پدر زود افطار کند، او روزه بوده است. خدا کند سفرهٔ مرا بپسندد.

علی علیه السلام نگاهی به سفره می‌کند، سرش را تکان می‌دهد و با چشمان اشک‌آلود به دخترش می‌گوید:

— دخترم! باور نمی‌کردم که مرا چنین ناراحت کنی!

— پدر جان! مگر چه شده است؟

— تا به حال کی دیده‌ای که من بر سر سفره‌ای بنشینم که در آن دو نوع

خورشت باشد؟ من افطار نمی‌کنم تا تو یکی از این خورشت‌ها را برداری! ^{۳۶}

همسفرم! با تو هستم! کجایی؟ به چه نگاه می‌کنی؟
فهمیدم به سفره خیره شده‌ای. سفره‌ای که علی علیه السلام کنار آن نشسته است. تو
یک قرص نان، یک ظرف شیر و مقداری نمک می‌بینی. پس آن دو نوع خورشت
کجاست؟

منظور علی علیه السلام از دو نوع خورشت، شیر و نمک است. اکنون ام‌کلثوم یا باید
شیر را بردارد یا نمک را.

او به خوبی می‌داند که نمک را نمی‌تواند بردارد، او شیر را از سر سفره
برمی‌دارد و اکنون علی علیه السلام مشغول افطار می‌شود.

و تو هنوز هم مات و مبهوت هستی!

خدای من! این علی علیه السلام کیست؟ تو فقط خودت او را می‌شناسی و بس!
او حاکم عراق و حجاز و یمن و مصر و ایران است، هزاران سکه طلا به خزانه
حکومت او می‌آید، اما او این‌گونه زندگی می‌کند، هرگز بر سر سفره‌ای که هم شیر
و هم نمک باشد نمی‌نشیند.

اگر علی علیه السلام این است، اگر عدالت این است، پس بقیه چه می‌گویند؟

مولای من! بعد از مدت‌ها که مهمان دختر خود شدی، چه اشکالی داشت که
شیر بر سر سفره تو می‌بود؟ کافی بود از آن نخوری، اما کاش با او این‌گونه سخن
نمی‌گفتی. من می‌ترسم که دل ام‌کلثوم شکسته باشد.

در کجای دنیا، نمک را جزو خورشت حساب می‌کنند؟

مولای من! کسانی بعد از تو می‌آیند که ادعای عدالت دارند و بر سر سفره آنان،
ده‌ها نوع غذای چرب و نرم چیده شده است.

روزی که مأمون عباسی، خلیفه مسلمانان گردد، روزانه شش هزار سکه طلا، فقط مخارج آشپزخانه او خواهد بود و با این حال، به دروغ، خود را شیعه تو خواهد نامید!

آری! تو هرگز نمی‌خواهی دل دختر خودت را بشکنی، تو می‌خواهی دروغ‌گوهایی را رسوا کنی که عدالت شعار آنها خواهد بود!
تو پیام خود را برای همه تاریخ می‌گویی. به خدا قسم هیچ گاه این سخن تو با ام‌کَلثوم فراموش نخواهد شد. تو غذایی به غیر از نان جو نمی‌خوری مبادا که کسی در حکومت تو گرسنه باشد و تو خبر نداشته باشی.
بشیرت دیگر هرگز مثل تو را نخواهد دید!

امشب خواب به چشم علی علیه السلام نمی‌آید، او گاهی نماز می‌خواند و گاهی دعا می‌کند و با خدای خویش راز و نیاز می‌کند. گاه از اتاق خود بیرون می‌رود و به آسمان نگاه می‌کند و می‌گوید: «به خدا قسم امشب همان شبی است که به من وعده داده شده است».

او سوره «یس» را می‌خواند، ذکر «لا حَوْلَ و لا قُوَّةَ اِلا بِاللّهِ» را زیاد می‌گوید. دست به آسمان می‌گیرد و می‌گوید: «بار خدایا! دیدار خودت را برایم مبارک گردان».

ام‌کَلثوم این سخن پدر را می‌شنود و نگران می‌شود، به یاد سخنان چند روز قبل پدر می‌افتد، آن شب که پدر برای آنان خواب خود را تعریف کرد. خوابی که حکایت از پرواز پدر به اوج آسمان‌ها می‌کرد.

— پدر جان! چه شده است؟ چرا این‌گونه بی‌تاب هستی و منتظر؟

— دختر عزیزم! به زودی سفر آخرت من آغاز خواهد شد و من به دیدار خدا

خواهم رفت.

صدای گریهٔ ام‌کُلثوم بلند می‌شود، او چگونه باور کند که به همین زودی پدر، از پیش او خواهد رفت؟

— گریه نکن، دخترم! این وعده‌ای است که پیامبر به من داده است، من نزد او می‌روم.

— داغ شما برای ما بسیار سخت خواهد بود. ۳۷

مولای من! امشب، نگاهت به آسمان خیره مانده است و خاطرات سال‌های دور برایت زنده می‌شود...

وقتی که نوجوانی بیش نبودی به خانهٔ پیامبر می‌رفتی، پیامبر چقدر تو را دوست می‌داشت، تو اوّل کسی بودی که به او ایمان آوردی.

شبی در بستر پیامبر خوابیدی تا او بتواند به سوی مدینه هجرت کند، آن شب چه شب خطرناکی بود! چهل جنگجو آماده بودند که صبح طلوع کند تا به خانهٔ پیامبر هجوم ببرند، آن شب فداکاری تو باعث شد پیامبر بتواند به سلامت از مکه برود.

به یاد روزهای مدینه می‌افتی، روزی که داماد پیامبر شدی و همسر فاطمه علیها السلام.

فاطمه علیها السلام مایهٔ آرامش تو بود و بهترین هدیهٔ خدا برای تو.

در همهٔ جنگ‌ها تو یار و یاور پیامبر بودی و اگر شجاعت و مردانگی تو نبود از پیروزی هم خبری نبود.

در روز غدیر هم پیامبر تو را بر روی دست گرفت و ولایت تو را به مردم معرفی کرد. ۳۸

روزها چقدر سریع گذشتند تا این که پیامبر در بستر بیماری قرار گرفت. او تو

را طلبید و به تو خبر داد که بعد از او مردم با تو چه خواهند کرد. او از تو خواست تا بر همه سختی‌ها و بلاها صبر کنی.^{۳۹}

پیامبر از دنیا رفت و روزهای سیاه شروع شد، فقط هفت روز از وفات پیامبر بیشتر نگذشته بود که تو صدای عمر (خلیفه دوم) را شنیدی. او از داخل کوچه فریاد می‌زد: «ای علی! در را باز کن و از خانه خارج شو و با ابوبکر بیعت کن، به خدا قسم، اگر این کار را نکنی تو را می‌کشم و خانهات را به آتش می‌کشم».^{۴۰}

و تو باید صبر می‌کردی، این دستور رسول خدا ﷺ بود، یکی فریاد زد: «بروید هیزم بیاورید تا این خانه را آتش بزنم».^{۴۱}

فریاد عمر بار دیگر بلند شد: «این خانه را با اهل آن به آتش بکشید».^{۴۲}

آتش زبانه می‌کشید، دشمن به جوانانی که در کوچه بودند گفته بود که اهل این خانه مرتد و از دین خدا خارج شده‌اند و برای حفظ اسلام باید آنها را سوزاند. آقای من! چه روزهای سختی بر تو گذشته است، یاد آن روزها، تمام وجود تو را پر از غم می‌کند.

تو به یاد آن لحظه‌ای می‌افتی که فاطمه علیها السلام پشت در ایستاده بود، تو آن روز هیچ یار و یآوری نداشتی. فقط فاطمه علیها السلام با تو بود، عمر می‌دانست که فاطمه علیها السلام پشت در است، صبر کرد تا در، نیم سوخته شد، سپس لگد محکمی به در کوبید.^{۴۳}

فاطمه تو بین در و دیوار قرار گرفت، آخر چرا؟ مگر پیامبر نفرموده بود که فاطمه علیها السلام پاره تن من است؟^{۴۴}

آن روز تو صدای ناله فاطمه علیها السلام را شنیدی. چگونه می‌توانی آن را فراموش کنی؟

آن نامردها برای چند روز حکومت دنیا چه کردند! به یاد می‌آوری وقتی که

ریسمان سیاهی به گردنت انداختند و تو را به سوی مسجد بردند تا با ابوبکر بیعت کنی؟^{۴۵}

هفتاد روز بعد از آن روز تو به داغ فاطمه علیها السلام مبتلا شدی، دیگر کسی نبود تا در پناه او آرام بگیری، برای همین به بیابان پناه بردی و با چاه درد دل کردی...
مولای من!

چه سال‌های سختی بر تو گذشت، بیست و پنج سال صبر کردی تا اینکه مردم به دورت جمع شدند و با تو بیعت کردند، تو آن روز به کوفه آمدی تا در اینجا بتوانی راحت‌تر به امور مسلمانان رسیدگی کنی. خیلی از آنان بر پیمان و عهد خود با تو وفادار نماندند، به جنگ تو آمدند و خون به دلت کردند. مردم کوفه، لیاقت داشتن رهبری مانند تو را نداشتند، آنها کاری کردند که تو مرگ خود را از خدا طلبیدی...

خدا کند دعای تو مستجاب نشود، اگر تو بروی همه یتیمان کوفه تنها و غریب خواهند شد. اگر تو بروی...

نیمه شب فرا رسیده و أم‌کُلثوم هنوز بیدار است. اکنون پدر او را صدا می‌زند:

— دخترم! من می‌خواهم کمی بخوابم، ساعتی دیگر مرا از خواب بیدار کن!

— به چشم! پدر جان!

ساعتی می‌گذرد، أم‌کُلثوم برای بیدار کردن پدر می‌آید، علی علیه السلام از خواب بیدار می‌شود، از ظرف آبی که دخترش آورده است، وضو می‌گیرد، عبا بر دوش می‌اندازد و عمّامه خود بر سر می‌گیرد تا به مسجد کوفه برود.

أم‌کُلثوم، حسّ غریبی را تجربه می‌کند، نمی‌داند چرا این قدر دلشوره دارد، رو به پدر می‌کند و می‌گوید: پدر جان! کاش امشب به مسجد نمی‌رفتید و در خانه

نماز می‌خواندید!

پدر به او نگاهی می‌کند، لبخندی می‌زند و به او می‌فهماند که باید برود.
اکنون علی علیه السلام وارد حیاط خانه می‌شود و می‌خواهد به سمت در خانه برود که
فریادِ مرغابی‌هایی که در خانهٔ ام‌کُلثوم هستند، بلند می‌شود.
چرا این مرغابی‌ها، این وقت شب، این قدر سر و صدا می‌کنند؟ چه شده
است؟

امام لحظه‌ای می‌ایستد، نگاهی به مرغابی‌ها می‌کند و می‌گوید: «مصیبتی در
پیش است که این مرغابی‌ها این‌گونه نوحه می‌کنند».
این سخن علی علیه السلام چه پیامی دارد؟ آیا مصیبت بزرگی در پیش است که حتی
پرندگان هم در آن نوحه خواهند خواند؟^{۴۶}

به اسیر کن مدارا!

علی علیه السلام وارد مسجد می شود، قندیل های مسجد کم نور شده اند، کسانی که برای اعتکاف در مسجد هستند در خوابند. علی علیه السلام به سوی محراب می رود و مشغول خواندن نماز می شود و بعد از نماز با خدای خویش راز و نیاز می کند. هیچ کس نمی داند که علی علیه السلام چگونه سراسر شوق رفتن شده است.

ساعتی می گذرد، اکنون دیگر وقت اذان است، علی علیه السلام به بالای مسجد کوفه می رود تا اذان بگوید:

«الله اکبر! الله اکبر!...».

صدای علی علیه السلام در تمام کوفه می پیچد، همه این صدا را می شناسند، این صدا مایه آرامش اهل ایمان است. مردم کم کم آماده می شوند تا برای نماز به مسجد بیایند. تا آمدن مردم به مسجد باید ده دقیقه ای صبر کرد، علی علیه السلام از محل اذان [مأذنه] پایین می آید و به سوی محراب می رود تا نافله نماز صبح را بخواند. تو می دانی به نماز دو رکعتی که قبل از نماز صبح خوانده می شود، نافله صبح می گویند. نگاه کن! هنوز مسجد خلوت است و تاریک.

در نور ضعیف قندیل‌ها، دو نفر مواظب همه چیز هستند، ابن ملجم و شیبب منتظر آمدن اشعث هستند، قرار شده است که آنها صبر کنند تا اشعث خودش را به آنها برساند، به راستی چرا او این قدر دیر کرده است؟

یک سیاهی به این سو می‌آید، او اشعث است، او می‌رود و در کنار نزدیک‌ترین ستون به محراب می‌ایستد، هیچ کس به او شک نمی‌کند. او پدر زنِ حسن علیه السلام است. صدای اشعث بلند می‌شود: «عجله کن! عجله کن! فرصت را از دست مده.» ۴۷

حُجْر بن عَدیّ این سخن را می‌شنود، آشفته می‌شود، حدس می‌زند که خطری در کمین مولایش باشد، او به پیش می‌دود تا سینه خود را سپر مولایش نماید. ۴۸
ابن ملجم و شیبب نیز به سوی محراب می‌دوند، علی علیه السلام در سجده اول نافله صبح است، ابن ملجم شمشیر زهرآلود خود را بالا می‌آورد و فریاد می‌زند: «لَا حُكْمَ إِلَّا لِلَّهِ»، این همان شعار خوارج است.

شمشیر ابن ملجم به فرق علی علیه السلام فرود می‌آید. ۴۹

افسوس که حُجْر بن عَدیّ فقط چند لحظه دیر رسیده است! شمشیر شیبب هم به سقف محراب می‌خورد، یکی از یاران علی علیه السلام به سوی شیبب می‌رود و با او گلاویز می‌شود و او را بر زمین می‌زند، ابن ملجم دیگر فرصت را مناسب نمی‌بیند که ضربه دوم را بزند، او به سرعت فرار می‌کند. ۵۰

خون فوران می‌کند، محراب مسجد کوفه سرخ می‌شود و علی علیه السلام فریاد برمی‌آورد:

فُرْتُ وَرَبِّ الْكَعْبَةِ!

به خدای کعبه قسم که من رستگار شدم. ۵۱

به خدای کعبه سوگند که شک رستگار شدی، از دنیا آسوده شدی و به شهادت که آرزویت بود رسیدی.

قلم من درمانده است که شرح سخن تو را گوید، خون تو محراب را رنگین کرده است، اما تو برای شیعانیت پیام می دهی که سرانجام عدالت خواهی، رستگاری است.

تو با بدبینی مبارزه می کنی، نمی خواهی که شیعه تو، بدبین و ناامید باشد، تو می خواهی به آنان بگویی در اوج قلّه بلاهم، زیبا ببینند و رستگاری را در آغوش کشند.

درست است که تو با مردم کوفه سخن می گفتی و از آنان گله می کردی، اما همه آنها به خاطر آن بود که مردم پیاخیزند و با تو به جهاد بیایند و اگر روزگار مهلت بیشتری داده بود، تو پیروز میدان جنگ با معاویه بودی. تو با آن سخنان دردناک، می خواستی مردم کوفه را از خواب غفلت بیدار کنی، سخنان تو هرگز از سر ناامیدی نبود!

افسوس که ما تو را نشناختیم، تاریخ هم تو را نخواهد شناخت. کسی که پیرو توست، هرگز ناامید نخواهد شد.

«به خدای کعبه سعادت مند شدم».

همه به سوی محراب می دونند. وای علی علیه السلام را کشتند!

هوا طوفانی می شود، ضجه در آسمان ها می افتد، صدای جبرئیل علیه السلام در زمین و آسمان طنین می اندازد: «ستون هدایت ویران شد، علی مرتضی کشته شد...».

علی علیه السلام عمّامه خود را محکم به زخم سر خود می بندد و سپس چنین می گوید:

«این همان وعده ای است که سال ها قبل، پیامبر به من داده بود».

کدام وعده؟ کجا؟

روز جنگ خندق در سال پنجم هجری، وقتی که ابن عبدود با اسب خود به آن سوی خندق آمد و مبارز طلبید و هیچ کس جز علی علیه السلام جرأت نکرد به مقابلش برود.

آن روز شمشیر ابن عبدود سپر علی علیه السلام را شکافت و به کلاه خود او رسید و فرق علی علیه السلام را هم شکافت، اما این ضربه، ضربه کاری نبود، علی علیه السلام سریع با ضربه ای ابن عبدود را از پای درآورد و سپس نزد پیامبر رفت، پیامبر زخم علی علیه السلام را نگاه کرد و بر آن دستی کشید. با اعجاز دست پیامبر، زخم علی علیه السلام بهبود پیدا کرد. ۵۳

بعد از آن پیامبر رو به علی علیه السلام کرد و گفت: «من کجا خواهم بود آن روزی که صورت تو با خون سرت رنگین شود؟» ۵۴
آن روز هیچ کس نمی دانست پیامبر از چه سخن می گوید و از کدام ضربه شمشیر خبر می دهد.

خبر در کوفه می پیچد، همه به این سو می روند، حسن و حسین علیهما السلام سراسیمه به مسجد می آیند، آنها نزد پدر می شتابند...
پدر! بر ما سخت است تو را در این حالت ببینیم!!
علی علیه السلام رو به حسن علیه السلام می کند و از او می خواهد تا در محراب بایستد و نماز صبح را به جماعت بخواند، باید نماز را به پا داشت.
علی علیه السلام هم در کنار جمعیت نماز را نشسته می خواند، خون از سر او می آید، او با دست خون ها را از چهره پاک می کند.
نماز که تمام می شود، حسن علیه السلام نزد پدر می آید و سر او را به سینه می گیرد.

هنوز خون از زخم پدر جاری می‌شود، حسن ۷ پارچه زخم پدر را به آرامی محکم می‌کند، رنگ چهره علی علیه السلام زرد شده است، او گاهی چشم خود را باز می‌کند و حمد و ستایش خدا را بر زبان جاری می‌کند: الحمد لله!

چه رازی در این «الحمد لله» توست؟

خدا می‌داند و بس!

خون زیادی از بدن علی علیه السلام رفته است، او دیگر رمقی ندارد، همان‌طور که سرش بر سینه حسن علیه السلام است بی‌هوش می‌شود.

لحظاتی می‌گذرد، حسن علیه السلام دیگر طاقت نمی‌آورد، تا وقتی پدر به هوش بود، او نمی‌توانست به راحتی گریه کند، اکنون صدای گریه حسن علیه السلام بلند می‌شود، شانه‌های او به شدت تکان می‌خورند، او صورت پدر را می‌بوسد و اشک می‌ریزد، با گریه او، حسین علیه السلام هم گریه می‌کند، عباس هم گریه می‌کند، همه مردم گریه می‌کنند، غوغایی به پا می‌شود.

قطرات اشک حسن علیه السلام روی صورت علی علیه السلام می‌افتد، علی علیه السلام به هوش می‌آید و چشم خود را باز می‌کند و می‌گوید:

عزیزم! چرا گریه می‌کنی؟ هیچ‌جای نگرانی برای پدر تو نیست، نگاه کن! این جد تو پیامبر است، آن هم مادربزرگ تو، خدیجه علیه السلام است، دیگری هم، مادرت فاطمه علیه السلام است! آنها منتظر من هستند، چشم تو روشن باشد و گریه نکن!

حسن جانم! امروز تو بر من گریه می‌کنی در حالی که بعد از من تو را مسموم خواهند کرد و بعد از آن برادرت حسین نیز با شمشیر شهید خواهد شد. ۵۵

حسن علیه السلام قدری آرام می‌گیرد و رو به پدر می‌کند و می‌گوید:

— پدر جان! چه کسی تو را به این روز انداخت؟

— ابن ملجم مرادی. بدان که او نمی تواند فرار کند، به زودی او را به اینجا خواهند آورد.

بار دیگر علی علیه السلام بی هوش می شود. حسن علیه السلام آرام آرام اشک می ریزد، لحظاتی می گذرد، هیاهویی به پا می شود: «ابن ملجم دستگیر شده و الان او را به اینجا می آورند».

هیچ کس باور نمی کند که ابن ملجم قاتل علی علیه السلام باشد، او همان کسی است که بارها و بارها می گفت من عاشق علی علیه السلام هستم، آخر چگونه ممکن است او چنین کاری کرده باشد؟

گروهی از مردم ابن ملجم را به این سو می آورند، همه تعجب می کنند، آخر هیچ کس باور نمی کند ابن ملجم چنین کاری کرده باشد، پیشانی او از سجده های زیاد پینه بسته است، او روزی عاشق علی علیه السلام بود، چطور شد که او این کار را انجام داد؟

حسن علیه السلام وقتی ابن ملجم را می بیند به او می گوید:

— تو این کار را کردی؟ آیا این گونه، پاداش محبت های پدرم را دادی؟ آیا به یاد داری که او چقدر به تو محبت نمود؟

— من می خواهم حرفی خصوصی به شما بگویم. آیا می شود بغل گوش شما حرفم را بزنم؟ نمی خواهم دیگران آن را بشنوند.

— من می دانم که هیچ سخنی برای گفتن نداری.

— مطلب مهمی است که باید به شما بگویم.

— تو می خواهی با دندانت گوش مرا گاز بگیری و آن را از جا بکنی.

— به خدا قسم! من همین کار را می خواستم بکنم، تو از کجا فهمیدی؟^{۵۶}

حسن رضی الله عنه به آرامی پدر را صدا می‌زند: «پدر جان! ابن ملجم را دستگیر کردند»، اما علی رضی الله عنه جوابی نمی‌دهد، او بار دیگر بی‌هوش شده است. اکنون کسی که ابن ملجم را دستگیر کرده است، سخن خود را آغاز می‌کند، او ماجرای دستگیری ابن ملجم را این چنین شرح می‌دهد:

من در خانه خود خوابیده بودم. همسرم برای نماز شب بیدار بود، او صدایی را شنید که از آسمان می‌آمد: «ستون هدایت ویران شد، علی مرتضیٰ کشته شد». او مرا از خواب بیدار کرد و گفت: آیا تو هم این صدا را شنیدی؟ می‌خواستم جواب او را بدهم که صدایی دیگر به گوشمان رسید: «امیرمؤمنان را کشتند».

من نگران شدم، سریع شمشیر خود را برداشتم و از خانه بیرون دویدم، همین که داخل کوچه آمدم، دیدم مردی در وسط کوچه بسیار آشفته و مضطرب ایستاده، نزدیک شدم، به او گفتم: «کجا می‌روی؟»، او گفت: «به خانه‌ام می‌روم». در این هنگام بادی وزید و شمشیر خونین او از زیر لباسش آشکار شد، به او گفتم: «نکند تو قاتل امیرمؤمنان باشی و حالا می‌خواهی فرار کنی؟»، او می‌خواست بگوید: «نه»، اما آن قدر مضطرب بود که گفت: «آری»، من به رویش شمشیر کشیدم، او هم با شمشیر از خود دفاع کرد، من فریاد زدم، همسایه‌ها به کمک من آمدند و ما او را دستگیر کردیم و به اینجا آوردیم. ۵۷

حسن رضی الله عنه خدا را شکر می‌کند که ابن ملجم دستگیر شده است. او بار دیگر پدر

را صدا می‌زند، علی علیه السلام چشمان خود را باز می‌کند، نگاهش به ابن ملجم می‌افتد با صدایی ضعیف به او می‌گوید: آیا من برای تو رهبرِ بدی بودم که تو این‌گونه پاسخ مرا دادی؟

بعد رو به حسن علیه السلام می‌کند و می‌گوید:

– حسن جان! ابن ملجم اسیر توست، با اسیر خود مهربان باش و در حقِّ او نیکویی کن!

– پدر جان! این مرد شما را به این روز انداخته است، آن وقت شما از من می‌خواهید که با او مهربان باشم؟

– پسر! ما از خاندانی هستیم که بدی را جز با خوبی پاسخ نمی‌دهیم. تو را به حقِّی که برگردن تو دارم، قسم می‌دهم مبادا بگذاری او گرسنه بماند، مبادا زنجیر به دست و پای او ببندید. ۵۸

ابن ملجم رو به علی علیه السلام می‌کند و می‌گوید: ای علی! بدان که من این شمشیر را هزار سکه طلا خریدم و هزار سکه طلا هم دادم تا آن را زهرآلود کردند، من بارها و بارها از خدا خواستم که با این شمشیر، بدترین انسان روی زمین، کشته شود! ۵۹ بی‌حیایی تا کجا؟ ای ابن ملجم! عشق قُطام با تو چه کرد؟ تو چقدر عوض شدی!

امروز علی علیه السلام را بدترین مردم روزگار می‌خوانی؟ آیا یادت هست در همین مسجد ایستادی و در مدح علی علیه السلام سخن گفتی؟

روزی که از یمن آمده بودی چگونه سخن می‌گفتی؟ آیا به یاد داری؟

از جای خود بلند شدی و رو به علی علیه السلام کردی و گفتی: «سلام بر شما! امام عادل! سلام بر شما که همچون مهتاب در دل تاریکی‌ها می‌درخشید و خدا شما را بر همهٔ بندگان برتری داده است...».

اکنون تو علی علیه السلام را بدترین خلق خدا می‌دانی؟ وای بر تو!

علی علیه السلام نگاهی به ابن ملجم می‌کند و تبسمی می‌کند و می‌گوید: «به زودی خدا دعای تو را مستجاب می‌کند». ۶۰

من تعجب می‌کنم. معنای این سخن علی علیه السلام چیست؟ ابن ملجم دعا کرده است که با این شمشیر بدترین خلق خدا کشته شود و اکنون علی علیه السلام می‌گوید این دعا مستجاب می‌شود! چگونه چنین چیزی ممکن است؟

اکنون علی علیه السلام رو به حسن علیه السلام می‌کند و می‌گوید: «فرزندم! اگر من زنده ماندم او را خواهم بخشید، اگر از دنیا رفتم دیگر اختیار با خودت است، می‌توانی او را عفو کنی و می‌توانی او را قصاص کنی. اگر خواستی او را قصاص کنی او را با شمشیر خودش قصاص کن، فرزندم! باید دقت کنی که بیش از یک ضربهٔ شمشیر به او زده نشود، مبادا غیر از ابن ملجم کسی کشته شود». ۶۱

اکنون رو به فرزندان می‌کنی و از آنها می‌خواهی که تو را به خانه‌ات ببرند. همه کمک می‌کنند و تو را به خانه می‌برند. تو در خانهٔ خودت اتاقی داری که آنجا مخصوص نماز و عبادت توست. تو به آنها می‌گویی که تو را به آنجا ببرند. ۶۲

علی علیه السلام را به محل عبادتش آورده‌اند، جمعی از یاران باوفای علی علیه السلام هم اینجا

هستند. فرزندان گرد او را گرفته‌اند، حسین علیه السلام گریه زیادی نموده است، او در حالی که اشک می‌ریزد چنین می‌گوید:

— پدر جان! بر من سخت است که تو را این چنین بینم.

— ای حسین! نزدیک من بیا.

حسین علیه السلام نزدیک می‌شود، علی علیه السلام دست خود را بالا می‌آورد، اشک چشمان حسین علیه السلام را پاک می‌کند و بعد دست خود را روی قلب حسین علیه السلام می‌گذارد و سخنی می‌گوید که مایه آرامش او می‌شود.^{۶۳}

اکنون نامحرم‌ها از خانه بیرون می‌روند، بعد از لحظه‌ای صدای شیون به گوش می‌رسد، زینب و أم‌کُثوم علیهما السلام برای دیدن پدر آمده‌اند، قیامتی برپا می‌شود، دختران علی علیه السلام چگونه می‌توانند پدر را در این حالت ببینند؟

ابن‌ملجم را به خانه علی علیه السلام می‌آورند او را در اتاقی زندانی می‌کنند، أم‌کُثوم او را می‌بیند و به او می‌گوید:

— چرا امیرمؤمنان را کشتی؟

— من امیرمؤمنان را نکشتم، من پدر تو را کشتم!

— پدر من به زودی خوب خواهد شد، اما تو با این کار خودت، خشم خدا را برای خود خریدی.

— تو باید خود را برای گریه آماده کنی. پدر تو دیگر خوب نمی‌شود، من هزار سکه طلا دادم تا شمشیرم را زهرآلود کنند، آن شمشیر با آن زهری که دارد می‌تواند همه مردم را بکشد.^{۶۴}

آیا سوآلی دارید که بخواهید پرسید ؟

آیا آنها را که در کنار بستر علی علیه السلام نشسته‌اند، می‌شناسی؟
فکر می‌کنم آنها طبیبان کوفه هستند و برای معالجه علی علیه السلام آمده‌اند. آیا آنها
خواهند توانست کاری بکنند؟
باید صبر کنیم.

هرکدام از طبیبان که زخم علی علیه السلام را می‌بیند به فکر فرو می‌رود، آنها می‌گویند
که معالجه این زخم کار ما نیست، باید استاد ما بیاید.

— استاد شما کیست؟

— آقای سلولی! باید او را خبر کنید.

چند نفر می‌خواهند به دنبال آقای سلولی بروند که خودش از راه می‌رسد،
سلام می‌کند و در کنار بستر علی علیه السلام می‌نشیند. به آرامی زخم سر او را باز می‌کند و
نگاهی می‌کند. همه منتظر هستند تا او چیزی بگوید و دارویی تجویز کند.
او لحظه‌ای سکوت می‌کند، بار دیگر با دقت به زخم نگاه می‌کند و سپس
می‌گوید: «برای من ریه گوسفندی بیاورید».

بعد از مدتی ریه گوسفند را برای او می‌آورند، او رگی از آن ریه را جدا می‌کند

و با دهان خود در آن می‌دمد و سپس به آرامی آن را در میان شکاف سر علی علیه السلام می‌گذارد، لحظه‌ای صبر می‌کند. بعد آن را بیرون می‌آورد و به آن نگاه می‌کند، همه منتظر هستند ببینند او چه خواهد گفت.

خدای من! چرا او دارد گریه می‌کند؟ چه شده است؟ او سفیدی مغز علی علیه السلام را می‌بیند که به آن ریه چسبیده است. او رو به علی علیه السلام می‌کند و می‌گوید: مولای من! شمشیر ابن ملجم به مغز تو رسیده است، دیگر امیدی به شفایت نیست. ^{۶۵}

با شنیدن این سخن همه شروع به گریه می‌کنند، طیب با علی علیه السلام خداحافظی می‌کند و از جای خود برمی‌خیزد که برود. یکی از او سؤال می‌کند: چه غذایی برای مولای ما خوب است؟

طیب در جواب می‌گوید: به او شیر تازه بدهید.

ساعتی است علی علیه السلام از هوش رفته است، همه گرد او نشستند، اشک از چشمان آنها جاری است، اکنون علی علیه السلام به هوش می‌آید، برای او ظرف شیری می‌آورند، اما او از خوردن همه آن صرف نظر می‌کند. حسن علیه السلام رو به پدر می‌کند:
– پدر جان! شیر برای شما خوب است. آن را میل کنید.

– پسر من! چگونه شیر بخورم در حالی که ابن ملجم شیر نخورده است؟ او اسیر ماست، باید هر چه ما می‌خوریم به او هم بدهیم تا میل کند، نکند او تشنه باشد، نکند او گرسنه باشد!!

اکنون حسن علیه السلام دستور می‌دهد تا برای ابن ملجم شیر ببرند. او در اتاقی در داخل همین خانه است، او ظرف شیر را می‌گیرد و می‌نوشد.

خدایا! تو خود می‌دانی که قلم من از شرح عظمت این کار علی علیه السلام، ناتوان است.

آری! تاریخ برای همیشه مات و مبهوت این سخن تو خواهد ماند.

تو کیستی ای مولای من؟!

افسوس که ما تو را به شمشیر می شناسیم، تو را خدای شمشیر معرفی کرده ایم!

افسوس و هزار افسوس!

تو دریای مهربانی و عطوفت هستی، اگر دست به شمشیر می بردی، برای این بود که بی عدالتی ها و ظلم ها و سیاهی ها را نابود کنی.

دروغ می گویند کسانی که ادعا می کنند مثل تو هستند، دروغ می گویند، چه

کسی می تواند این گونه با قاتل خویش مهربان باشد؟^{۶۶}

شب بیستم ماه رمضان فرا می رسد، حال علی علیه السلام لحظه به لحظه بدتر می شود، همه نگران او هستند. کم کم اثر زهری که بر روی شمشیر ابن ملجم بوده در بدن او نمایان می شود، هر دو پای او در اثر این زهر سرخ شده اند. او وقتی که به هوش می آید همان طور که در بستر است، نماز می خواند و ذکر خدا می گوید.^{۶۷}

صبح که فرا می رسد، حُجْر بن عَدیّ با جمعی دیگر از یاران باوفای امام به عیادت او می آیند. آنها سلام می کنند و جواب می شنوند. علی علیه السلام نگاهی به آنها می کند و با صدای ضعیف می گوید: «از من سؤال کنید، قبل از آن که مرا از دست بدهید».

همه با شنیدن این سخن به گریه می افتند، آنها هیچ سؤالی از تو نمی کنند، چرا که با چشم خود می بینند که تو، توان سخن گفتن نداری، اما تو پیام خود را به گوش همه شیعیان می رسانی: در همه جا و هر شرایطی به دنبال کسب آگاهی باشید. شیعه کسی است که سؤال می کند و می پرسد، شیعه از سؤال نمی ترسد. تو دوست داری که شیعیان اهل سؤال و پرسش باشند.

در این هنگام، امام رو به حُجْرَبِنِ عَدَى می‌کند و می‌گوید:

– ای حُجْرَبِنِ عَدَى! روزگاری فرا می‌رسد که از تو می‌خواهند از من بیزاری بجویی. در آن روز تو چه خواهی کرد؟

– مولای من! اگر مرا با شمشیر قطعه قطعه کنند یا در آتش بسوزانند، هرگز دست از دوستی تو بر نمی‌دارم.
– خدا به تو جزای خیر بدهد.

گویا ضعف و تشنگی بر علی علیه السلام غلبه می‌کند، او رو به حسن علیه السلام می‌کند و از او می‌خواهد تا ظرف شیری برای او بیاورد. علی علیه السلام آن شیر را می‌آشامد و می‌گوید: این آخرین رزق من از این دنیا بود.

بعد رو به حسن علیه السلام می‌کند: حسن جانم! آیا شیر برای ابن ملجم برده‌ای؟^{۶۸}

عصر امروز خبری در شهر کوفه می‌پیچد که خیلی‌ها را نگران می‌کند، دیگر هیچ امیدی به بهبودی علی علیه السلام نیست. گروه زیادی از مردم برای عیادت علی علیه السلام پشت در خانه او جمع شده‌اند. لحظاتی می‌گذرد.

حسن علیه السلام از خانه بیرون می‌آید. رو به مردم می‌کند و می‌گوید: به خانه‌های خود بروید که حال پدرم برای ملاقات مناسب نیست.

صدای گریه همه بلند می‌شود و آنها به خانه‌های خود باز می‌گردند.
ساعتی می‌گذرد، هنوز آن پیرمرد بر خانه علی علیه السلام نشسته است، نام او اَصْبَغُ بنُ ثَبَاتِه است. او آرام آرام اشک می‌ریزد و گریه می‌کند.

– اَصْبَغُ! چرا به خانه خود نمی‌روی؟

– کجا بروم؟ همه هستی من در اینجاست. من کجا بروم؟ می‌خواهم یک بار دیگر امام خود را ببینم.

بعد از مدتی، حسن علیه السلام از خانه بیرون می آید و می بیند که اصْبَغ هنوز آنجاست و دارد گریه می کند. حسن علیه السلام از اصْبَغ می خواهد که وارد خانه بشود. اصْبَغ نزد بستر علی علیه السلام می رود، نگاه می کند، دستمال زردی به سر مولا بسته اند، اما زردی چهره او از زردی دستمال بیشتر شده است، خدایا! این چه حالی است که من می بینم؟ دیگر گریه به اصْبَغ امان نمی دهد...

علی علیه السلام چشم باز می کند، یار قدیمی اش، اصْبَغ را می بیند، به او می گوید:
 - اصْبَغ! گریه نکن، به خدا قسم من به زودی به بهشت می روم. برای چه ناراحت هستی؟
 - مولای من! می دانم که شما به مهمانی خدا می روید، اما بعد از شما ما چه کنیم؟

- آرام باش اصْبَغ!
 - فدایت شوم! آیا می شود برای من حدیثی از پیامبر نقل کنی؟ من می ترسم این آخرین باری باشد که شما را می بینم.

ای اصْبَغ! با تو هستم، مگر نمی بینی حال امام چگونه است؟ چرا از او چنین خواسته ای را داری؟ اگر من جای تو بودم فقط به صورت او نگاه می کردم یا فقط گریه می کردم. حالا چه وقت شنیدن حدیث است؟ تو باید عشق و احساس خود را نسبت به امام نشان بدهی.

اما اصْبَغ مثل من فکر نمی کند، او می داند شیعه واقعی کیست. او در مکتب علی علیه السلام بزرگ شده است، او به خوبی می داند که علی علیه السلام همواره دوست دارد شیعه او به دنبال کسب دانش و معرفت باشد. نمی دانم چه شد که شیعه از این

آرمان بزرگ فاصله گرفت؟ افسوس که بعضی‌ها شیعه بودن را یک شعار و احساس می‌دانند و بس!
نمی‌دانم چرا ما این قدر از شیعیان واقعی، فاصله گرفته‌ایم؟ چرا فقط به احساس و شعار اهمّیت می‌دهیم و کمتر به شعور و آگاهی فکر می‌کنیم؟ چرا ما این چنین شده‌ایم؟ چرا؟

علی علیه السلام لبخندی می‌زند و با صدایی ضعیف چنین می‌گوید:

روز نهم ماه «صَفَر»، سال یازدهم هجری بود و پیامبر، بلال را به دنبال من فرستاد. من به خانه پیامبر رفتم، پیامبر در بستر بیماری بود، سلام کردم و جواب شنیدم. پیامبر رو به من کرد و گفت: علی علیه السلام جان! به مسجد برو و مردم را جمع کن. وقتی همه آمدند، بر بالای منبر من برو و به آنان بگو: «پیامبر مرا نزد شما فرستاده است تا این پیام را برای شما بگویم: هر کس پدر خود را به پدری قبول نداشته باشد و اطاعت مولای خود نکند و اجر کسی که برای او زحمت کشیده است را ندهد؛ لعنت خدا و فرشتگان بر او باد».

من به مسجد رفتم و سخن پیامبر را برای مردم بیان کردم، وقتی خواستم از منبر پایین بیایم یکی از جای برخاست و گفت: آیا این پیام تفسیر و شرحی هم دارد؟ من گفتم نزد رسول خدا می‌روم و از او سؤال می‌کنم. از منبر پایین آمدم و به خانه پیامبر رفتم و ماجرا را گفتم. پیامبر به من فرمود که بار دیگر به بالای منبر برو و برای مردم چنین بگو که تو پدر این امت هستی، تو مولای این مردم هستی، تو کسی هستی که برای این مردم زحمت زیادی کشیده‌ای.

سخن علی علیه السلام به پایان می‌رسد، اکنون دیگر اصْبَغ می‌داند که پیامبر در روزهای آخر زندگی خود، علی علیه السلام را به عنوان پدر و مولای امت اسلامی معرفی کرده

است. به راستی علی علیه السلام برای اسلام و مسلمانان چقدر زحمت کشید، اگر فداکاری‌های او در جنگ بدر و احد و خندق و خیبر نبود آیا مسلمانان روی آرامش را می‌دیدند؟ اگر علی علیه السلام نبود، کفار همه مسلمانان را قتل عام می‌کردند، اما افسوس که این امت، قدر زحمات علی علیه السلام را ندانستند...^{۶۹}

سلام بر فرشتگان خوب خدا!

برخیز! مولای من! امشب، شبِ جمعه است، شب بیست و یکم رمضان و شب قدر. ۷۰

مسجد کوفه و محراب آن منتظر توست، نخلستان‌ها دیشب صدای غربت تو را نشنیده‌اند، چاه هم، منتظر شنیدن بغض‌های نشکفته توست.
برخیز!

یتیمان کوفه گرسنه‌اند، آنها چشم انتظار تو هستند، مگر تو پدر آنها نبودی؟ مگر تو با آنان بازی نمی‌کردی و آنان را روی شانه خود نمی‌نشاندی؟ برخیز! می‌دانم که دلتنگ دیدار فاطمه علیها السلام هستی، می‌دانم؛ اما زود است که از سرِ ما سایه برگیری و پرواز کنی. زود است که بشریت را برای همیشه در حسرت عدالت باقی گذاری. تو شیفته خانه دوست شده‌ای ولی هنوز بشر در ابتدای راه معرفت، سرگردان است.

می‌دانم که به فکر رهایی از دنیای نامردمی‌ها هستی، اما رفتن تو برای دنیا، یتیمی را به ارمغان می‌آورد.

امشب تو در بستر آرمیده‌ای و همه زراندوزان هم آسوده‌اند، آنها می‌توانند به

راحتی سگه بر روی سگه بگذارند، چرا که دیگر تو توان نداری بر سر آنان فریاد
عدالت بزنی!

چشم باز کن و اشک بشریت را ببین که چگونه برای تو بی قرار شده است!
چرا بر نمی خیزی؟ نکند به فکر رفتن هستی؟ به خدا با رفتن تو، دیگر عدالت،
افسانه خواهد شد.

ای تنها اسطوره عدالت، برخیز!

برخیز و یک بار فریاد کن! یادت هست که دوست داشتی ما بیدار شویم و ما
خواب بودیم؟ نگاه کن! ما اکنون بیدار تو شده ایم، پس چرا تو چشم بر هم
نهادی و چنین آسوده خوابیده ای؟ مگر تو غم ما را نداشتی؟ نکند می خواهی
تنهایمان بگذاری و بروی؟

کودکان یتیم را ببین که برایت کاسه های شیر آورده اند، امید آنان را ناامید نکن!
دلشان را نشکن! دل شکستن هنر نمی باشد...

بگو که چشم از تاریکی های این دنیا فرو بسته ای و به وسعت بی انتهای
می اندیشی.

مولای خوب ما!

چرا جوابم را نمی دهی؟ نکند با من قهر کرده ای؟

نه، تو هرگز با شیعه خود قهر نمی کنی. تو دیگر نمی توانی جواب بدهی، برای
همین است چنین خاموش شده ای. می دانم که توان سخن گفتن نداری، اما
صدایم را که می شنوی، فقط ما را ببخش!

شب از نیمه گذشته است، حسن، حسین، زینب، أم کلثوم علیها السلام و... همه گرد بستر
علی علیه السلام نشستند و اشک می ریزند، چندین ساعت است که پدر بی هوش است.

آیا بار دیگر او سخن خواهد گفت؟

ناگهان علی علیه السلام چشم خود را باز می‌کند، عزیزانش را کنار خود می‌بیند، به آرامی می‌گوید:

– حسن جانم! قلم و کاغذی بیاور!

– قلم و کاغذ برای چه؟

– می‌خواهم وصیت کنم و تو بنویسی.

– به چشم! پدر جان!

همه می‌فهمند که دیگر پدر آماده پرواز است، آرام آرام گریه می‌کنند.

سؤالی در ذهن من می‌آید: علی علیه السلام می‌تواند وصیت خود را بگوید، همه گوش می‌کنند، چرا او می‌خواهد وصیت او نوشته بشود؟

فهمیدم، او می‌خواهد این وصیت باقی بماند، او نمی‌خواهد فقط برای فرزندان امروز خود وصیت بکند، او می‌خواهد به شیعیان خود در طول تاریخ وصیت بکند. باید تاریخ بداند علی علیه السلام در این لحظات از شیعیانش چه انتظاری دارد.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این وصیت من به حسن علیه السلام و همه فرزندانم و همه آیندگان است: من شما را به تقوا و دوری از گناه توصیه می‌کنم. از شما می‌خواهم که همواره با هم متحد باشید و به اقوام و فامیل خود مهربانی کنید.

یتیمان را از یاد نبرید، مبادا از رسیدگی به آنها غفلت کنید.

قرآن را فراموش نکنید، مبادا غیر مسلمانان در عمل به آن بر شما سبقت بگیرند.

حقوق همسایگان خود را ضایع نکنید. حج خانه خدا را به جا آورید.

نماز را فراموش نکنید که نماز ستون دین شماست. زکات را از یاد نبرید که زکات غضب خدا را خاموش می‌کند.

روژه ماه رمضان را فراموش نکنید که روزه، شما را از آتش جهنم نجات می‌دهد.

فقیران و نیازمندان را از یاد نبرید، در راه خدا جهاد کنید... مبادا به همسران خود ظلم کنید...

نماز! نماز! نماز را به پا دارید. امر به معروف و نهی از منکر را فراموش نکنید... ۷۱

بار دیگر علی علیه السلام بی‌هوش می‌شود، زهر در بدن او اثر کرده است، چقدر روزهای آخر عمر علی علیه السلام شبیه روزهای آخر عمر پیامبر است. آری! آن روزها پیامبر که به وسیله یک زن یهودی مسموم شده بود در بستر بیماری افتاده بود. گاه پیامبر ساعت‌ها بی‌هوش می‌شد، بعد چشم خود را باز می‌کرد و علی و فاطمه علیهم السلام را در کنار خود می‌دید.

اکنون، ساعتی می‌گذرد، عرقی بر پیشانی علی علیه السلام می‌نشیند، علی علیه السلام به هوش می‌آید و با دست عرق پیشانی خود را پاک می‌کند و می‌گوید: حسن جان! از جدت پیامبر شنیدم که فرمود: وقتی مرگ مؤمن نزدیک می‌شود پیشانی او عرق می‌کند و بعد از آن، او آرامش زیبایی را تجربه می‌کند.

اکنون علی علیه السلام می‌خواهد با فرزندان خود خداحافظی کند: عزیزانم! شما را به خدا می‌سپارم. حسینم! شما از من هستید و من از شما هستم. من به زودی از میان شما می‌روم و به دیدار پیامبر می‌شتابم. ۷۲

علی علیه السلام از همه می خواهد تا بعد از او از حسن علیه السلام اطاعت کنند، حسن علیه السلام، امام دوّم است و بر همه ولایت دارد. او دستور می دهد تا کتاب و شمشیر ذوالفقار را نزد او بیاورند، اینها نشانه های امامت هستند. آن کتابی است که فقط باید به دست امام باشد، در آن کتاب، سخنان پیامبر است که به دست علی علیه السلام نوشته شده است. اکنون علی علیه السلام از حسن علیه السلام می خواهد تا کتاب و شمشیر را تحویل بگیرد. بعد چنین می گوید: «حسن جان! پیامبر این دو چیز را به من سپرد و از من خواست تا هنگام مرگ آنها را به تو تحویل بدهم، تو هم باید در آخرین لحظه زندگیت آنها را به برادرت حسین بدهی».

بعد رو به حسین علیه السلام می کند و می گوید: «حسین جانم! پیامبر دستور داده است که قبل از شهادتت، کتاب و شمشیر را به امام بعد از خود بدهی».

۷۳

حسن جان! وقتی من از دنیا رفتم، مرا غسل بده و با کفنی که پیامبر به من داده است، مرا کفن نما که آن کفن را جبرئیل علیه السلام از بهشت برای ما آورده است.

حسن جان! بدن مرا شب تشییع کن!

وقتی مرا در تابوت نهادید، به کناری بروید، باید فرشتگان بیایند و جلو تابوت مرا بگیرند. هر وقت دیدید که جلو تابوت من بلند شد، شما هم عقب تابوت را بگیرید و همراه فرشتگان بروید.

آنها از شهر کوفه خارج خواهند شد و به سمت بیابان خواهند رفت، هر جا که نسیم ملایمی وزید، بدانید که شما وارد «طور سینا» شده اید، همان جایی که خدا با پیامبرش موسی علیه السلام سخن گفت. بعد از آن صخره ای که نورانی است خواهید دید، فرشتگان تابوت مرا کنار آن صخره به زمین خواهند نهاد.

آن وقت شما زمین را بکنید، ناگهان قبری آماده خواهید یافت. آن قبری است

که نوح علیه السلام برای من آماده کرده است. سپس بر بدن من نماز بگزارید و بدن مرا به خاک بسپارید و قبر مرا مخفی کنید. هیچ کس نباید از محلّ قبر من آگاه شود. ^{۷۴}

فرزندم!

وقتی من از دنیا بروم، از دست این مردم سختی‌های زیادی به شما خواهد رسید، از شما می‌خواهم که در همه آن سختی‌ها صبر داشته باشید. ^{۷۵}

حسین جان! روزی می‌آید که تو مظلومانه به دست این مردم شهید خواهی

شد... ^{۷۶}

سخن علی علیه السلام به اینجا که می‌رسد، بار دیگر از هوش می‌رود. لحظاتی می‌گذرد، او چشم باز می‌کند و می‌گوید: اینها رسول خدا و عموی من حمزه و برادرم، جعفر علیه السلام هستند که مرا به سوی خود می‌خوانند. آنها می‌گویند: «ای علی! زود به سوی ما بیا که ما مشتاق تو هستیم».

صدای گریه همه بلند می‌شود، علی علیه السلام نگاهی به همه فرزندان خود می‌کند:

حسن، حسین، زینب، أم کلثوم، عباس... خداحافظ! من رفتم!

خداحافظ!

سلام! سلام!

سلام بر شما! ای فرشتگان خوب خدا!

﴿لِمَثَلٍ هَذَا فَلَیَعْمَلِ الْعَامِلُونَ﴾*

او این آیه قرآن را می‌خواند: «آری! برای این بهشت جاودان، باید عمل کنندگان

تلاش و کوشش نمایند».

*. سورة صافات، آیه ۶۱.

اکنون رو به قبله می‌کند و چشم خود را می‌بندد و می‌گوید:

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ.

أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ.

و روح بلند او به آسمان پر می‌کشد، علی علیه السلام برای همیشه ساکت می‌شود، سکوت علی علیه السلام، آغاز گم‌شدن عدالت است، عدالتی که بشریت همیشه به دنبالش خواهد بود.

اکنون ندایی به گوش می‌رسد. گویا فرشته‌ای است که خبر می‌دهد: «ای مسلمانان! پیامبر سال‌ها پیش از میان شما رفت، اکنون نیز، پدر خود را از دست دادید...» ۷۷

پایان



دوستان خوبم! دوست دارم نظر شما را درباره این کتاب بدانم، نظر شما، سرمایه من است. پیامک خود را به سامانه پیام‌کوتاه من به شماره ۹۶۵۴۰۰۰ بفرستید، شما را دوست دارم و فقط به عشق شما می‌نویسم. فهرست کتب این کمترین دوست شما در آخر کتاب آمده است.

پی نوشت های تحقیقی

۱. كان رجل يقال له حبيب بن المتجب والياً على بعض أطراف اليمن، فأقره عليٌّ عليه السلام على عمله، وكتب إليه كتاباً يقول فيه: بسم الله الرحمن الرحيم، من عبد الله أمير المؤمنين علي بن أبي طالب إلى حبيب بن المتجب، سلام عليك، أما بعد، فأنتي أحمد الله الذي لا إله إلا هو، وأصلي على محمد عبده ورسوله، وبعد، فأنتي وليت ما كنت عليه لمن كان من قبل، فأمسك على عملك، وأني أوصيك بالعدل في رعيتك، والإحسان إلى أهل مملكتك، واعلم أن من ولي علي رقاب عشرة من المسلمين ولم يعدل بينهم، حشره الله يوم القيامة ويده مغلولتان إلى عنقه، لا يفكها إلا عدله في دار الدنيا، فإذا ورد عليك كتابي هذا فقرأه على من قبلك من أهل اليمن، وتخذ لي البيعة على من حضرك من المسلمين، فإذا بايع القوم مثل بيعة الرضوان فامكث في عملك، وأنفذ إلي منهم عشرة يكونون من عقلائهم وفصحاءهم وتقائهم، ممن يكون أشدهم عوناً من أهل الفهم والشجاعة، عارفين بالله، عالمين بأديانهم، وما لهم وما عليهم، وأجودهم رأياً، وعليك وعليهم السلام... بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٠.
۲. جمع أمير المؤمنين عليه السلام الناس للبيعة، فجاء عبد الرحمن بن ملجم المرادي لعنه الله، فردّه مرتين أو ثلاثاً، ثم بايعه: روضة الواعظين ص ١٣٢، الإزداج ١ ص ١١، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ١٩٢.
۳. فلما أتوه عليه السلام سلّموا عليه وهنّوه بالخلافة، فردّ عليهم السلام ورخب بهم، فتقدّم ابن ملجم وقام بين يديه وقال: السلام عليك أيها الإمام العادل والبر التمام، والليث الهمام، والبطل الضرعام، والفارس القمقام، ومن فضله الله على سائر الأنام، صلى الله عليك وعلى آلك الكرام، أشهد أنك أمير المؤمنين صدقاً وحقاً، وأنت وصي رسول الله صلى الله عليه وآله والخليفة من بعده، ووارث علمه، لعن الله من جحد حَقِّك ومقامك، أصبحت أميرها وعميدها، لقد اشتهر بين البرية عدلك، وهطلت شأبيب فضلك وسحائب رحمتك وأفتك عليهم، ولقد أنهضنا الأمير إليك، فسررنا بالقدوم عليك، فبوركت بهذه الطلعة المرضية، وهنتت بالخلافة في الرعية. ففتح أمير المؤمنين عليه السلام عينيه في وجهه، ونظر إلى الوفد فقرّبهم وأذناهم، فلما جلسوا دفعوا إليه الكتاب، ففضّه وقرأه، وسرّبما فيه، فأمر لكل واحد منهم بحلة يمانية ورداء عدنية وفرس عربية، وأمر أن يُتقدوا ويكرّموا، فلما نهضوا قام ابن ملجم ووقف بين يديه وأنشد: أنت المهيمن والمهذب ذو الندى / وابن الضراغم في الطراز الأول الله خصك يا وصي محمد... بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٢.
۴. لقيهم عبد الله بن خباب بن خباب في عنقه مصحف، على حمار، ومعه امرأته وهي حامل، فقالوا له: إن هذا الذي في عنقك ليأمرنا بقتلك، فقال لهم: ما أحياه القرآن فأحيوه وما أماته فأميتوه، فوثب رجل منهم على رطبة سقطت من نخلة فوضعها في فيه، فصاحوا به، فلفظها توزعاً. وعرض لرجل منهم خنزير فضربه فقتله، فقالوا: هذا فساد في الأرض، وأنكروا قتل الخنزير، ثم قالوا لابن خباب: حدثنا عن أبيك، فقال: إني سمعتُ أبي يقول: سمعتُ رسول الله صلى الله عليه وآله يقول: «ستكون بعدي فتنة يموت فيها قلب الرجل كما يموت بدنه، يمسى مؤمناً ويصبح كافراً، فكن عبد الله المقتول، ولا تكن القاتل»، قالوا: فما تقول في أبي بكر وعمر؟ فأثنى خيراً، قالوا: فما تقول في علي بن أبي طالب؟ فثبّ عليه، وفي عثمان في السنين الست الأخيرة؟ فأثنى خيراً، قالوا: فما تقول في علي بن أبي طالب بعد التحكيم والحكومة؟ قال: إن علياً أعلم بالله وأشدّ توفياً على دينه، وأنفذ بصيرة، فقالوا: إنك لست تتبع الهدى، إنما

- تبع الرجال على أسمائهم. ثم قربه إلى شاطئ النهر، فأضجوه فذبحوه. شرح نهج البلاغة ج ۲ ص ۲۸۱. بحار الأنوار ج ۳۳ ص ۳۵۴. وراجع للاطلاع على حال عبد الله بن خباب إلى: رجال الطوسي ص ۷۴. خلاصة الأوقال ص ۱۹۱. رجال ابن داود ص ۱۱۹. نقد الرجال ج ۳ ص ۱۰۱. طرائف المقال ج ۲ ص ۹۶. معجم رجال الحديث ج ۱۱ ص ۱۹۰. التاريخ الكبير للبخاري ج ۵ ص ۷۸. تفریب التهذيب ج ۱ ص ۴۸۸.
۵. أقام ابن ملجم بالكوفة إلى أن خرج أمير المؤمنين عليه السلام إلى غزاة النهروان فخرج ابن ملجم معه وقاتل بين يديه قتالاً شديداً...: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۶۳.
۶. فلما رجع إلى الكوفة وقد فتح الله على يديه قال ابن ملجم لعنه الله: يا أمير المؤمنين، أتأذن لي أن أتقدمك إلى المصر لأبشّر أهله بما فتح الله عليك من النصر؟ فقال له: ما ترجو بذلك؟ قال: الثواب من الله والشكر من الناس، وأفرح الأولياء... فقال له: شأنك. ثم أمر له بخلعة سنينة وعمامتين وفرسين وسيفين ورمحين: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۶۳.
۷. فسار ابن ملجم ودخل الكوفة، وجعل يخترق أزقتها وشوارعها، وهو يبشّر الناس بما فتح الله على أمير المؤمنين عليه السلام، وقد دخله العجب في نفسه، فاتتهى به الطريق إلى محلّة بني تميم، فمرّ على دار تُعرف بالقبيلة، وهي أعلى دار بها، وكانت لقطام بنت سخينة بن عوف بن تيم اللات، وكانت موصوفة بالحسن والجمال والبهاء والكمال، فلما سمعت كلامه بعثت إليه وسألته النزول عندها ساعة لتسأله عن أهلها، فلما قرب من منزلها وأراد النزول عن فرسه خرجت إليه، ثم كشفت له عن وجهها وأظهرت له محاسنها، فلما رآها أعجبه وهوها من وقته، فنزل عن فرسه ودخل إليها، وجلس في دهليز الدار وقد أخذت بمجامع قلبه، فسطت له بساطاً ووضعته له متكاً، وأمرت خادمها أن تنزع أخفافه، وأمرت له بماء فغسل وجهه ويديه، وقدمت إليه طعاماً، فأكل وشرب، وأقبلت عليه تروّحه من الحرّ، فجعل لا يعمل من النظر إليها، وهي مع ذلك متبسّمة في وجهه، سافرة له عن نقابها، بارزة له عن جميع محاسنها، ما ظهر منه وما بطن! فقال لها: أيّتها الكريمة، لقد فعلت اليوم بي ما وجب به بل ببعضه عليّ مدحك وشكرك دهري كلّه، فهل من حاجة أتشرف بها وأسعى في قضائها؟: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۶۳.
۸. قال: فسألته عن الحرب ومن قُتل فيه، فجعل يخبرها ويقول: فلائ قتل الحسن، وفلائ قتلته الحسين، إلى أن بلغ قومها وعشيرتها، وكانت قطام -لعنها الله- على رأي الخوارج، وقد قتل أمير المؤمنين عليه السلام في هذا الحرب من قومها جماعة كثيرة، منهم أبوها وأخوها وعمّها، فلما سمعت منه ذلك صرخت باكية، ثم لطمت خدّها وقامت من عنده، ودخلت البيت وهي تندبهم طويلاً. قال: فندم ابن ملجم، فلما خرجت إليه قالت: يعزّ عليّ فراقهم، من لي بعدهم؟ أفلا ناصر ينصرنى ويأخذ لي بثأري ويكشف عن عاري؟: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۶۵.
۹. ثم إنّها دخلت خدرها فلبست أفرّ ثيابها، ولبست قميصاً رقيقاً يبري صدرها وحليها، وزادت في الحلوي والطيب، وخرجت في معصفرها، فجعلت تباشره بمحاسنها ليرى حسناتها وجمالها، وأرخت عشرة ذوائب من شعرها منظومة بالدرّ والجوهر، فلما وصلت إليه أرخت لثامها عن وجهها، ورفعت معصفرها وكشفت عن صدرها وأعكانها، وقالت: إن قدمت على الشرط المشروط ظفرت بها جميعها وأنت مسرور مغبوط. قال: فمدّ ابن ملجم عينيه إليها فحار عقله، وهوى لحيته مغشياً عليه ساعة، فلما أفاق قال: يا منية النفس، ما شرطك فأذكريه لي؟ فأبى سألته ولو كان دونه قطع القفار وخوض البحار وقطع الرؤوس واختلاس النفوس! قالت له الملعونة: شرطي عليك أن تقتل علي بن أبي طالب بضربة واحدة بهذا السيف في مغرق رأسه، يأخذ منه ما يأخذ ويبقى ما يبقى.
- فلما سمع ابن ملجم كلامها استرجع ورجع إلى عقله وأغاظه وأفلقه، ثم صاح بأعلى صوته: ويحك ما هذا الذي واجهتني به؟ بش ما حدثت بك به نفسك من المحال. ثم طأطأ رأسه يسيل عرقاً وهو متفكّر في أمره، ثم رفع رأسه إليها وقال لها: وبللك!

مَنْ يَقْدِرُ عَلَى قَتْلِ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ؟ الْمَجَابُ الدُّعَاءُ، الْمَنْصُورُ مِنَ السَّمَاءِ، وَالْأَرْضُ تَرْجِفُ مِنْ هَيْبَتِهِ، وَالْمَلَائِكَةُ تَسْرِعُ إِلَى خِدْمَتِهِ، يَا وَيْلَكَ! وَمَنْ يَقْدِرُ عَلَى قَتْلِ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ وَهُوَ مُؤَيَّدٌ مِنَ السَّمَاءِ؟ وَالْمَلَائِكَةُ تَحُوطُهُ بِكَرَّةٍ وَعَشِيَّةٍ، وَلَقَدْ كَانَ فِي أَيَّامِ رَسُولِ اللَّهِ ﷺ إِذَا قَاتَلَ يَكُونُ جَبْرَيْلُ عَنْ يَمِينِهِ وَمِيكَائِيلُ عَنْ يَسَارِهِ وَمَلَكَ الْمَوْتِ بَيْنَ يَدَيْهِ، فَمَنْ هُوَ هَكَذَا لَا طَاقَةَ لِأَحَدٍ بِقَتْلِهِ، وَلَا سَبِيلَ لِمَخْلُوقٍ عَلَى اغْتِيَابِهِ، وَمَعَ ذَلِكَ إِنَّهُ قَدْ أَعَزَّنِي وَأَكْرَمَنِي وَأَحْبَبَنِي وَرَفَعَنِي وَأَثَرَنِي عَلَى غَيْرِي، فَلَا يَكُونُ ذَلِكَ جَزَاؤَهُ مِنِّي أَبَدًا، فَإِنْ كَانَ غَيْرُهُ قَتَلْتَهُ لَكَ شَرٌّ قَتْلَهُ لَوْ كَانَ أَفْرَسَ أَهْلِ زَمَانِهِ، وَأَمَّا أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ فَلَا سَبِيلَ لِي عَلَيْهِ: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٥.

١٠. فِضَادُفِ عِنْدَهُ قِطَامَةُ بِنْتِ الْأَخْضَرِ التَّمِيمِيَّةِ، وَكَانَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ ﷺ قَتَلَ أَبَاهَا وَأَخَاهَا بِالنَّهْرِ وَأَنْ، وَكَانَتْ مِنْ أَجْمَلِ نِسَاءِ أَهْلِ زَمَانِهَا، فَلَمَّا رَأَاهَا ابْنُ مَلْجَمٍ شَغِفَ بِهَا وَاشْتَدَّ إِعْجَابُهُ بِهَا، وَسَأَلَ فِي نِكَاحِهَا وَخَطَبَهَا، فَقَالَتْ لَهُ: مَا الَّذِي تَسْمِي لِي مِنَ الصَّدَاقِ؟ فَقَالَ لَهَا: احْتِكَمِي مَا بَدَا لَكَ، فَقَالَتْ لَهُ: أَنَا مُحْتَكِمَةٌ عَلَيْكَ ثَلَاثَةَ آلَافِ دَرَاهِمٍ وَوَصِيغًا وَخَادِمًا وَقَتْلَ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ، فَقَالَ لَهَا: لَكَ جَمِيعٌ مَا سَأَلْتِ، فَأَمَّا قَتْلُ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ ﷺ فَأَتَى لِي بِذَلِكَ؟ فَقَالَتْ: تَلْتَمِسُ غَرَّتَهُ، فَإِنْ أَنْتَ قَتَلْتَهُ شَفِيتُ نَفْسِي وَهَنَاكَ الْعَيْشَ مَعِي، وَإِنْ أَنْتَ قُتِلْتِ فَمَا عِنْدَ اللَّهِ خَيْرٌ لَكَ مِنَ الدُّنْيَا: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٦.

١١. فَصَبَّرَتْ عَنْهُ حَتَّى سَكَنَ غَيْظُهُ وَدَخَلَتْ مَعَهُ فِي الْمَلَاعِبَةِ وَالْمَلَاطِفَةِ، وَعَلِمَتْ أَنَّ قَدْ نَسِيَ ذَلِكَ الْقَوْلَ، ثُمَّ قَالَتْ: يَا هَذَا، مَا يَمْنَعُكَ مِنْ قَتْلِ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ وَتَرْغَبُ فِي هَذَا الْمَالِ وَتَتَنَعَّمُ بِهَذَا الْجَمَالِ؟ وَمَا أَنْتَ بِأَعْبَفَ وَأَزْهَدَ مِنَ الَّذِينَ قَاتَلُوهُ وَقَتَلُوهُ، وَكَانُوا مِنَ الصَّوَامِينَ وَالْقَوَامِينَ، فَلَمَّا نَظَرُوا إِلَيْهِ وَقَدْ قَتَلَ الْمُسْلِمِينَ ظُلْمًا وَعَدْوَانًا اعْتَرَلُوهُ وَحَارَبُوهُ، وَمَعَ ذَلِكَ فَإِنَّهُ قَدْ قَتَلَ الْمُسْلِمِينَ وَحَكَمَ بِغَيْرِ حُكْمِ اللَّهِ وَخَلَعَ نَفْسَهُ مِنَ الْخِلَافَةِ وَإِمْرَةِ الْمُؤْمِنِينَ، فَلَمَّا رَأَوْهُ قَوْمِي عَلَى ذَلِكَ اعْتَرَلُوهُ، فَقَتَلُوهُ بِغَيْرِ حِجَّةٍ لَهُ عَلَيْهِمْ، فَقَالَ لَهَا ابْنُ مَلْجَمٍ: يَا هَذِهِ! كَفَيْ عَنِّي، فَقَدْ أَفْسَدْتَ عَلَيَّ دِينِي، وَأَدْخَلْتِ الشُّكَّ فِي قَلْبِي، وَمَا أُدْرِي مَا أَقُولُ لَكَ وَقَدْ عَزَمْتُ عَلَى رَأْيِي... ثُمَّ قَالَ لَهَا: أَجْلِبْنِي لِيَلْتَنِي هَذِهِ حَتَّى أَنْظُرَ فِي أَمْرِي وَأَتِيكَ غَدًا بِمَا يَقْوَى عَلَيْهِ عِزْمِي. فَلَمَّا هَمَّ بِالْخُرُوجِ أَقْبَلَتْ إِلَيْهِ وَضَمَّتْهُ إِلَى صَدْرِهَا، وَقَبَّلَتْ مَا بَيْنَ عَيْنَيْهِ، وَأَمْرَتْهُ بِالِاسْتِعْجَالِ فِي أَمْرِهَا، وَسَارِيَتْهُ إِلَى بَابِ الدَّارِ وَهِيَ تَشْتَجِعُهُ، وَأَنْشَدَتْ لَهُ أَيْبَاتًا، فَخَرَجَ الْمَلْعُونُ مِنْ عِنْدِهَا وَقَدْ سَلَبَتْ فُؤَادَهُ وَأَذْهَبَتْ رِقَادَهُ وَرَشَادَهُ، فَبَاتَ لَيْلَتَهُ قَلْقًا مُتَفَكِّرًا، فَمَرَّةً يِعَاتَبُ نَفْسَهُ وَمَرَّةً يَفَكِّرُ فِي دُنْيَاهُ وَأَخْرَجَتْهُ: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٧.

١٢. فَلَمَّا أَصْبَحَ سَارِ لِيلاً وَنَهَاراً حَتَّى وَصَلَ الْيَمِينَ، وَأَقَامَ عِنْدَهُمْ شَهْرَيْنِ وَقَلْبُهُ عَلَى حَزَنِ الْجَمْرِ مِنْ أَجْلِ قِطَامِ، ثُمَّ إِنَّهُ أَخَذَ الَّذِي أَصَابَهُ مِنَ الْمَالِ وَالْمَتَاعِ وَالْأَثَاثِ وَالْجَوَاهِرِ وَخَرَجَ...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٨.

١٣. فَسَأَلَهُمَا عَنْ أَسْمَاءِهِمَا، فَقَالَ أَحَدُهُمَا: أَنَا الْبُرْكَ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ التَّمِيمِيِّ، وَهَذَا عَبْدُ اللَّهِ بْنُ عَثْمَانَ الْعَبْرِيِّ صَهْرِي، وَقَدْ نَظَرْنَا إِلَى مَا نَحْنُ عَلَيْهِ فِي مَذْهَبِنَا، فَأَرَيْنَا أَنَّ فِسَادَ الْأَرْضِ وَالْأُمَّةِ كُلُّهَا مِنْ ثَلَاثَةِ نَفَرٍ، أَبُو تَرَابٍ وَمَعَاوِيَةُ وَعَمْرُو بْنُ الْعَاصِ، فَلَمَّا أَبُو تَرَابٍ فَإِنَّهُ قَتَلَ رِجَالَنَا كَمَا رَأَيْتَ، وَافْتَكَرْنَا أَيْضًا فِي الرَّجُلَيْنِ مَعَاوِيَةَ وَابْنَ الْعَاصِ وَقَدْ وَلِيَا عَلَيْنَا هَذَا الظَّالِمَ الْعَشُومَ بِشَرِّ بَنِ أَرْطَاةٍ، يَطْرُقُنَا فِي كُلِّ وَقْتٍ وَيَأْخُذُ أَمْوَالَنَا، وَقَدْ عَزَمْنَا عَلَى قَتْلِ هَؤُلَاءِ الثَّلَاثَةِ، فَإِذَا قَتَلْنَاهُمْ تَوَطَّاتِ الْأَرْضُ، وَأَقْعَدَ النَّاسَ لَهُمْ لِمَا يُرِضُونَهُ. فَلَمَّا سَمِعَ ابْنُ مَلْجَمٍ كَلَامَهُمَا صَفَقَ بِأَحَدِي يَدَيْهِ عَلَى الْأُخْرَى وَقَالَ: وَالَّذِي فَلَقَ الْحَبَّةَ وَبَرَأَ النَّسْمَةَ وَتَرَدَّى بِالْعِظْمَةِ، إِنِّي لِنَالِكُمَا، وَإِنِّي مِرَافِقُكُمَا عَلَى رَأْيِكُمَا، وَإِنِّي أَكْفِيكُمَا أَمْرَ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ، فَنَظَرَا إِلَيْهِ مُتَعَجِّبِينَ مِنْ كَلَامِهِ، قَالَ: وَاللَّهِ مَا أَقُولُ لَكُمَا إِلَّا حَقًّا، ثُمَّ ذَكَرَ لَهُمَا قِصَّتَهُ، فَلَمَّا سَمِعَا كَلَامَهُ عَرَفَا صِحَّتَهُ وَقَالَا: إِنَّ قِطَامَ مِنْ قَوْمِنَا، وَأَهْلُهَا كَانُوا مِنْ عَشِيرَتِنَا، فَنَحْنُ نَحْمَدُ اللَّهَ عَلَى اتِّعَافِنَا، فَهَذَا لَا يَتِمُّ إِلَّا بِالْإِيمَانِ الْمَعْلُوظَةِ، فَتَرَكِبِ الْآنَ مَطَايَانَا وَنَأْتِي الْكَعْبَةَ وَتَتَعَاقَدُ عِنْدَهَا عَلَى الْوَفَاءِ. فَلَمَّا أَصْبَحُوا وَرَكِبُوا، حَضَرَ عِنْدَهُمْ بَعْضُ قَوْمِهِمْ، فَأُنْشِرُوا عَلَيْهِمْ وَقَالُوا: لَا تَفْعَلُوا ذَلِكَ، فَمَا مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا وَيَنْدَمُ نَدَامَةً عَظِيمَةً، فَلَمْ يَقْبَلُوا وَسَارُوا جَمِيعًا حَتَّى أَتَوْا الْبَيْتَ وَتَعَاقَدُوا عِنْدَهُ: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٩.

١٤. إِنَّ نَفْرًا مِنَ الْخَوَارِجِ اجْتَمَعُوا بِمَكَّةَ، فَتَذَاكَرُوا الْأُمْرَاءَ فَعَابَوْهُمْ وَعَابُوا أَعْمَالَهُمْ، وَذَكَرُوا أَهْلَ النَّهْرِ وَأَنْ تَرَحَّمُوا عَلَيْهِمْ، فَقَالَ

- بعضهم لبعض: لو أنا شربنا أنفسنا لله فأتينا أئمة الضلال فطلبنا غرتهم وأرحنا منهم العباد، وثأرنا باخواننا الشهداء بالهروان، فتعاهدوا عند انقضاء الحج على ذلك، فقال عبد الرحمن بن ملجم لعنه الله: أنا أكفيكم علياً، وقال البرك بن عبید الله التميمي: أنا أكفيكم معاوية، وقال عمرو بن بكر التميمي، أنا أكفيكم عمرو بن العاص، وتعاهدوا على ذلك وتوافقوا على الوفاء، وأعدوا شهر رمضان في ليلة تسع عشرة منه، ثم تفرقوا: الإرشاد ج ۱ ص ۱۸، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۲۸، وراجع اعلام الوری ج ۱ ص ۵۴۸، روضة الواعظین ص ۱۳۲، شرح نهج البلاغة ج ۶ ص ۱۱۳، أعيان الشيعة ج ۱ ص ۵۳۱.
۱۵. تخاذلتم حتى شئت الغارات عليكم ومثلت عليكم الأوطان، وهذا أخو غامد قد وردت خيله الأتبار وقد قتل حسان بن حسان البكري، وأزال خيلكم عن مسالحتها، ولقد بلغني أن الرجل منهم كان يدخل على المرأة المسلمة والأخرى المعاهدة، فينتزع حجلها وقلبها وفلاندها ورعايتها، ما تمتنع منه إلا بالاسترجاع والاسترحام، ثم انصرفوا وافرين، ما نال رجلاً منهم كلم ولا أريق لهم دم! فلأن امرءاً مسلماً مات من بعد هذا أسفاً ما كان به ملوماً، بل كان به عندي جديراً: نهج البلاغة ج ۱ ص ۶۸، الكافي ج ۵ ص ۵، بحار الأنوار ج ۳۴ ص ۶۴، جامع أحاديث الشيعة ج ۱۳ ص ۹.
۱۶. افترقوا عن سبئ ألف قبيل، وقيل: عن سبعين ألفاً، منهم خمسة وأربعون ألفاً من أهل الشام: تاريخ الإسلام ج ۳ ص ۴۵۴.
۱۷. وقد كنت حشيت الناس على لحاقه وأمرتهم بغياته قبل الوقعة، ودعوتهم سراً وجهرًا وعوداً وبدءاً، فمنهم الآتي كارهاً، ومنهم المعتل كاذباً، ومنهم القاعد خاذلاً، أسأل الله أن يجعل لي منهم فرجاً عاجلاً، فوالله لولا طمعي عند لقائي عدوِّي في الشهادة وتوطيئي نفسي على المنيّة، لأحببت أن لا أبقى مع هؤلاء يوماً واحداً، ولا ألتقي بهم أبداً: نهج البلاغة ج ۳ ص ۶۰، الغارات ج ۲ ص ۷۶۴، بحار الأنوار ج ۳۳ ص ۵۶۵، شرح نهج البلاغة ج ۱۶ ص ۱۴۵.
۱۸. أيها الناس المجتمعة أبدانهم المختلفة أهواؤهم، كلامكم يوهي الصم الصلاب، وفعلكم يطمع فيكم الأعداء، تقولون في المجالس كيت وكيت، فإذا جاء القتال قلتُم حيدي حيايد! ما عزت دعوة من دعاكم، ولا استراح قلب من فاساكم، أعلاليل بأضاليل، وسألتموني التطويل دفاع ذي الذين المطول، لا يمنع الضيم الذليل، ولا يدرك الحق إلا بالجد. أي دار بعد داركم تمنعون؟ ومع أي إمام بعدي تقاتلون؟ المغرور والله من غررتموه، ومن فاز بكم فقد فاز والله بالسهم الأخبب، ومن رمى بكم فقد رمى بأفوق ناصل، أصبحت والله لأصدق قولكم، ولا أطمع في نصركم، ولا أوعد العدد بكم، ما بالكُم؟ ما دواؤكم؟ ما طبكم؟ القوم رجال أمثالكم! أقولاً بغير عمل؟ وغفلة من غير ورع؟ وطمعاً في غير حق؟: نهج البلاغة ج ۱ ص ۷۳، الغارات ج ۲ ص ۴۸۳، الإرشاد ج ۱ ص ۲۷۳، بحار الأنوار ج ۳۴ ص ۷۰، شرح نهج البلاغة ج ۲ ص ۱۱۱.
۱۹. ما ضرَّ إخواننا الذين سفكت دماؤهم وهم بصغين أن لا يكونوا اليوم أحياء؟ يُسيغون العَصَص ويشربون الرُّق، قد والله لقوا الله فوقأهم أجورهم، وأحلهم دار الأمن بعد خوفهم، أين إخواني الذين ركبوا الطريق ومضوا على الحق؟ أين عمارة؟ وأين ابن التيهان؟ وأين ذو الشهادةتين؟ وأين نظراؤهم من إخوانهم الذين تعاهدوا على المنيّة، وأبرد برؤوسهم إلى الفجرة: نهج البلاغة ج ۲ ص ۱۰۹، بحار الأنوار ج ۳۴ ص ۱۲۷، شرح نهج البلاغة ج ۱ ص ۹۹.
۲۰. ولقد أصبحت الأمم تخاف ظلم رعائتها، وأصبحت أخاف ظلم رعيتي! استنفرتكم للجهاد فلم تنفروا، وأسمعتكم فلم تسمعوا، ودعوتكم سراً وجهرًا فلم تستجيبوا، ونصحت لكم فلم تقبلوا، أشهدو كغيباب، وعبيد كآرباب؟ أتلو عليكم الحكم فتنفرون منها، وأعظكم بالموعظة البالغة فتتفرقون عنها، وأحثكم على جهاد أهل البغي فما آتي على آخر القول حتى أراكم متفرقين أيادي سبأ، ترجعون إلى مجالسكم وتتخادعون عن مواعظكم، أقومكم عدوة وترجعون إليّ عشيةً كظهر الحية، عجز المقوم وأعزل المقوم...: نهج البلاغة ج ۱ ص ۱۸۸، ج ۲ ص ۱۳، الإرشاد ج ۱ ص ۲۷۹، الاحتجاج ج ۱ ص ۲۵۵، بحار الأنوار ج ۳۴ ص ۸۱، شرح نهج البلاغة ج ۷ ص ۷۰، ج ۸ ص ۲۶۳.
۲۱. أيها الناس، إنّه لم يزل أمري معكم على ما أحب حتى نهكتكم الحرب، وقد والله أخذت منكم وتركت، وهي لعدوكم أنهلك،

لقد كنتُ أمس أميراً، فأصبحتُ اليوم مأموراً! وكنتُ أمس ناهياً فأصبحتُ اليوم منهيّاً، وقد أحببتُم البقاء وليس لي أن أحملكُم على ما تكرهون: نهج البلاغة ج ٢ ص ١٨٧، بحار الأنوار ج ٣٢ ص ٥٣٥، شرح نهج البلاغة ج ٢ ص ٢١٩، وقعه صفين ص ٤٨٤، كتاب الفتوح ٣ ص ١٨٦.

٢٢. أيّتها النفوس المختلفة والقلوب المشتتة، الشاهدة أبدانهم، والغائبة عنهم عقولهم، أظأركُم على الحق وأنتم تنفرون عنه نفور المعزى من وَعَوَعَةِ الأسد، هيهات أن أطلعَ بكم سرّاً العدل، أو أقيمَ اعوجاجَ الحق، اللهم إنك تعلم أنه لم يكن الذي كان منا منافسةً في سلطانٍ ولا التماس شيءٍ من فضول الحطام، ولكن لندرة المعالم من دينك، وتُظهر الإصلاح في بلادك، فيأمن المظلومون من عبادك، وتقام المُعظلة من حدودك. اللهم إني أول من أتاك وسمع وأجاب، لم يسبقني إلا رسول الله ﷺ بالصلاة، وقد علمتُم أنه لا ينبغي أن يكون الوالي على الفروج والدماء والمغانم والأحكام وإمامة المسلمين البخيل، فتكون في أموالهم نعمته، ولا الجاهل فضلهم بجهله، ولا الجافي فيقطعهم بجفائه، ولا الحائف للدول فيتخذ قوماً دون قوم، ولا المرتشي في الحكم فيذهب بالحقوق ويقف بها دون المقاطع، ولا المعطل للسنة فيهلك الأمة: نهج البلاغة ج ٢ ص ١٣، بحار الأنوار ج ٣٤ ص ١١٠، شرح نهج البلاغة ج ٨ ص ٢٦٣.

٢٣. يا أشباه الرجال ولا رجال، حُلوم الأطفال وعقول ربات الحجال، لوددتُ أنني لم أركم ولم أعرفكم، معرفةً والله جرّت ندماً وأعقت سداً، فأتكم الله لقد ملأتم قلبي فيحاً، وشحتتم صدري غيظاً، وجرّتموني تُعب التهام أنفاساً، وأفسدتُم عليّ رأيي بالعصيان والخذلان، حتى لقد قالت قريش: إن ابن أبي طالب رجل شجاع، ولكن لا علم له بالحرب، لله أبوهم! وهل أحد منهم أشد لها مراساً وأقدم فيها مقاماً مني؟ لقد نهضتُ فيها وما بلغتُ العشرين، وها أنا ذا قد ذرقتُ على السنين، ولكن لا رأي لمن لا يطاع: نهج البلاغة ج ١ ص ١٧٠، الكافي ج ٥ ص ٦، الإرشاد ج ١ ص ١٢٧٩، الاحتجاج ١ ص ٢٥٥، بحار الأنوار ج ٣٤ ص ٦٥، ما يحبس أنفاسكم أن يجيء فيقتلني؟! اللهم إني قد ستمتهم وسثموني، فأرحهم مني وأرحني منهم: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ١٩٦، الطبقات الكبرى ج ٣ ص ٣٤.

٢٤. خرجتُ متوجّهاً إلى الكوفة، فأمسيتُ دونها، فبثتُ قريباً من الحيرة، فلما جرت لي الليل إذ أنا برجلٍ قد أقبل حتى استتر برابية، ثم صفت قدميه فأطال المناجاة، فكان فيما قال: اللهم إني سررتُ فيهم بما أمرني رسولك وصبغك فظلموني، وقلقتُ المنافقين كما أمرتني فجهلوني، وقد مللتهم وملوني وأبغضتهم وأبغضوني، ولم تبق خلةً أنتظرها إلا المرادي، اللهم فعجل له الشقاء، وتعمدني بالسعادة، اللهم قد وعدني نبيك أن تتوفاني إليك إذا سألتك، اللهم وقد رغبتُ إليك في ذلك، ثم مضى، فتبعته، فدخل منزله، فإذا هو علي بن أبي طالب عليه السلام. قال: فلم ألبث إذ نادى المنادي بالصلاة، فخرج وتبعته حتى دخل المسجد، فعنه ابن ملجم لعنه الله بالسيف: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٥٣، مدينة المعاجز ج ٣ ص ٤٤، حلية الأبرار ج ٢ ص ٣٩٠.

٢٥. فإذا أمرتكم بالسير إليهم في أيام الحرّ قلتم: هذه حَمَازة القبط، أمهلنا يسبح عتاً الحرّ، وإذا أمرتكم بالسير إليهم في الشتاء قلتم: هذه صَبَازة القُرّ، أمهلنا ينسليخ عتاً البرد، كل هذا فراراً من الحرّ والقُرّ، فإذا كنتم من الحرّ والقُرّ تفرون فإذا أنتم والله من السيف أفر: نهج البلاغة ج ١ ص ١٨٨، ج ٢ ص ١٣، الإرشاد ج ١ ص ١٢٧٩، الاحتجاج ج ١ ص ٢٥٥، بحار الأنوار ج ٣٤ ص ٨١، شرح نهج البلاغة ج ٧ ص ٧٠، ج ٨ ص ٢٦٣.

٢٦. قلنا: يا أمير المؤمنين، لقد أمرضنا بكاؤك وأمضنا وشجانا، وما رأيناك قد فعلت مثل هذا الفعل قط. فقال: كنتُ ساجداً أدعو ربي بدعاء الخيرات في سجدي، فغلبني عيني، فرأيتُ رؤيا هالنتني وفضعتني، رأيتُ رسول الله ﷺ قائماً وهو يقول: يا أبا الحسن، طالت غيبتك، فقد اشتقتُ إلى رؤياك، وقد أنجز لي ربي ما وعدني فيك...: بحار الأنوار ج ٦ ص ١٦٢، ج ٤٢ ص ١٩٤.

٢٧. سمعتُ علياً عليه السلام يقول لابنته أم كلثوم: يا بنية، إني أراني قل ما أصحبكم، قالت: وكيف ذلك يا أبتاه؟ قال: إني رأيتُ رسول الله ﷺ في منامي وهو يمسح الغبار عن وجهي ويقول: يا علي، لا عليك قضيت ما عليك. قال: فما مكنتنا إلا ثلاثاً حتى ضرب

- تلك الضربة، فصاحت أم كلثوم، فقال: يا بنية لا تفعلی، فإني أرى رسول الله ﷺ يشير إلي بكفه ويقول: يا علي، هلم إلينا، فإن ما عندنا هو خير لك: الإرشاد ج ۱ ص ۱۵، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۲۵.
۲۸. قالت أم كلثوم: كأني به وقد جمع أولاده وأهله وقال لهم: في هذا الشهر تغفدونني، إني رأيت في هذه الليلة رؤيا هالتي وأريد أن أقصها عليكم، قالوا: وما هي؟ قال: إني رأيت الساعة رسول الله في منامي وهو يقول لي: يا أبا الحسن، إنك قد أمم إلينا عن قريب...: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۷۷.
۲۹. أمّا ابن ملجم لعنه الله، فإنه سار حتى دخل الكوفة، واجتاز على الجامع وكان أمير المؤمنين عليه السلام جالساً على باب كندة، فلم يدخله ولم يسلم عليه، وكان إلى جانبه الحسن والحسين عليه السلام، ومعه جماعة من أصحابه، فلما نظروا إلى ابن ملجم وعبوره قالوا: ألا ترى إلى ابن ملجم عبر ولم يسلم عليك؟ قال: دعوه، فإن له شأناً من الشأن، والله ليخضبن هذه من هذه. وأشار إلى لحيته وهامته، ثم قال: ما من الموت لإنسان نجاه/كل امرئ لا بد يأتيه...: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۷۳.
۳۰. وذكر الذهبي: «كان على ميمنة علي يوم صغين الأشعث»: سير أعلام النبلاء ج ۲ ص ۴۰، وقال ابن عساکر في نقل حوادث صغين: «فصل معاوية في تسعين ألفاً، ثم سبق معاوية فنزل الفرات، وجاء علي وأصحابه، فممنع معاوية، فبعث علي الأشعث بن قيس في ألفين وعلى الماء لمعاوية أبو الأعور السلمي في خمسة آلاف، فاقتتلوا قتالاً شديداً، وغلب الأشعث على الماء»: تاريخ مدينة دمشق ج ۹ ص ۱۳۶؛ عن أبي عبد الله عليه السلام قال: إن الأشعث بن قيس شرك في دم أمير المؤمنين عليه السلام، وابنته جعدة سمّت الحسن: الكافي ج ۸ ص ۱۶۷.
۳۱. وقد عاونه (ابن ملجم) وردان بن مجالد من تيم الرباب، وشيب بن بجرة، والأشعث بن قيس، وقطام بنت الأخضر...: مناقب آل أبي طالب ج ۳ ص ۹۱، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۱۹۹؛ عن أبي عبد الله عليه السلام، قال: إن الأشعث بن قيس شرك في دم أمير المؤمنين عليه السلام، وابنته جعدة سمّت الحسن عليه السلام، ومحمد ابنه شرك في دم الحسين عليه السلام: الكافي ج ۸ ص ۱۶۷، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۲۸، قاموس الرجال ج ۹ ص ۱۲۳، أعيان الشيعة ج ۱ ص ۵۷۶؛ وسار ابن ملجم حتى وصل إلى دار قطام، وكانت قد أيست من رجوعه إليها، وعرضت نفسها على بني عمها وعشيرتها وشرطت عليهم قتل أمير المؤمنين عليه السلام، فلم يقدم أحد على ذلك، فلما طرق الباب قالت: من الطارق؟ قال: أنا عبد الرحمن، ففرحت قطام به، وخرجت إليه واعتنقه وأدخلته دارها، وفرشت له فرش الديقاج، وأحضرت له الطعام والدمام، فأكل وشرب حتى سكر، وسألته عن حاله، فحذّثها بجميع ما جرى له في طريقه، ثم أمرته بالاعتسال وتغيير ثيابه، ففعل ذلك، وأمرت جارية لها ففرشت الدار بأنواع الفرش، وأحضرت له شراباً وجواري، فشرّب مع الجوار وهن يلعبن له بالعيدان والمزامير والمعازف والدفوف، فلما أخذ الشراب منه أقبل عليها وقال: ما بالك لا تجالسيني ولا تحادثيني يا قرّة عيني ولا تمازحيني؟! فقالت له: بلى سمعاً وطاعة.
- ثم إنهما نهضت ودخلت إلى خدرها، وليست أفخر ثيابها، وتزيّنت وتطيّبت وخرجت إليه، وقد كشفت له عن رأسها وصدرها ونهودها، وأبرزت له عن فخذيها، وهي في طاق غلالة رومي يبين له منها جميع جسدها، وهي تبتختر في مشيتها، والجوار حولها يلعبن، فقام الملعون واعتنقها وترشّفها، وحملها حتى أجلسها مجلسها، وقد بهت وتحيّر، واستحوذ عليه الشيطان، فضربت بيدها على زر قميصها فحلته، وكان في حلقها عقد جوهر ليست له قيمة، فلما أراد مجامعتها لم تمكنه من ذلك، فقال: ليم تمنعيني عن نفسك وأنا وأنت على العهد الذي عاهدتك عليه من قتل علي؟ ولو أحببت لقتلت معه شبليه الحسن والحسين! ثم ضرب يده على همياته فحلّه من وسطه ورماه إليها، وقال: خذيه، فإن فيه أكثر من ثلاثة آلاف دينار وعبد وقيمة، فقالت له: والله لأمكنك من نفسي حتى تحلف لي بالأيمان المغلظة أنك تقتله. فحملته القساوة على ذلك، وباع آخرته بدنياه! وتحكّم الشيطان فيه بالأيمان المغلظة أنه يقتله ولو قطعوه إرباً إرباً، فمالت إليه عند ذلك وقبّلته وقبّلتها، فأراد وطئها فمانعته...: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۷۴.

٣٢. فقالت: إني أريد أن أعمل فيه سماً، قال: وما تصنع بالسم؟ لو وقع على جبلٍ لهدّته، فقالت: دعني أعمل فيه السم، فإنك لو رأيت علياً لطاش عقلك وارتعشت يدك، وربما ضربته ضربة لا تعمل فيه شيئاً، فإذا كان مسموماً فإن لم تعمل الضربة عمل السم، فقال لها: يا ويلك أتخوفيني من علي؟ فوالله لا أرهبُ علياً ولا غيره! فقالت له: دعني من قولك هذا، وإن علياً ليس كمن لاقيت من الشجعان. فأطرت في مدحه وذكرت شجاعته، وكان غرضها أن يحول الملعون على الغضب، ويحرّضه على الأمر، فأخذت السيف وأنفذته إلى الصيقل، فسقاه السمّ وردّه إلى غمده: بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٢٧٤.

٣٣. قالت: فأنا طالبةٌ لك بعض من يساعدك على ذلك ويقويك. ثم بعثت إلى وردان بن مُجالد من تيم الرباب، فخبّرتة الخبر، وسألته معونة ابن ملجم لعنه الله، فتحمل ذلك لها. وخرج ابن ملجم فأتى رجلاً من أشجع يُقال له شبيب بن بجرة، فقال: يا شبيب، هل لك في شرف الدنيا والآخرة؟ قال: وما ذلك؟ قال: تساعدني على قتل علي بن أبي طالب، وكان شبيب على رأي الخوارج، فقال له: يا ابن ملجم! هبلتك الهبول، لقد جئت شيئاً إداً، وكيف تقدر على ذلك؟ فقال له ابن ملجم: نكمن له في المسجد الأعظم، فإذا خرج لصلاة الفجر فتكننا به، فإن نحن قتلنا شفيئنا أنفسنا وأدركنا ثأرنا. فلم يزل به حتى أجابه...: بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٢٢٩.

٣٤. وكان ابن ملجم قد خرج في ذلك اليوم يمشي في أزقة الكوفة، فلقية صديق له وهو عبد الله بن جابر الحارثي، فسلم عليه وهنأه بزواج قطام، ثم تحدّثا ساعة، فحدّثه بحديثه من أوّله إلى آخره، فسرد بذلك سروراً عظيماً فقال له: أنا أعاونك، قال ابن ملجم: دعني من هذا الحديث، فإن علياً أروغ من الثعلب، وأشد من الأسد. ثم مضى ابن ملجم لعنه الله يدور في شوارع الكوفة، فاجتاز على أمير المؤمنين عليه السلام وهو جالس عند ميثم التمار، فخطف عنه كيلاً يراه، ففطن به، فبعث خلفه رسولاً، فلمّا أتاه وقف بين يديه وسلم عليه وتضرّع لديه، فقال عليه السلام: ما تعمل هاهنا؟ قال: أطوف في أسواق الكوفة وأنظر إليها، فقال عليه السلام: بالمساجد، فإنها خير لك من البقاع كلّها، وشربها الأسواق ما لم يُذكر اسم الله فيها. ثم حدّثه ساعة وانصرف، فلمّا ولى جعل أمير المؤمنين عليه السلام يطيل النظر إليه ويقول: يا لك من عدوّ لي من مراد. ثم قال عليه السلام:

أريد حيايته ويريد قتلي
ويأبى الله إلا أن يشاء

ثم قال عليه السلام: يا ميثم، هذا والله قاتلي لامحالة، أخبرني به حبيبي رسول الله ﷺ، فقال ميثم: يا أمير المؤمنين! فلم لا تقتله أنت قبل ذلك؟ فقال: يا ميثم، لا يحلّ القصاص قبل الفعل، فقال ميثم: يا مولاي، إذا لم تقتله فاطرده، فقال: يا ميثم، لولا آية في كتاب الله: ﴿يَمْحُوا اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ﴾، وأيضاً أنه بعد ما جنى جنايةً فيؤخذ بها، ولا يجوز أن يُعاقب قبل الفعل: بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٢٧٥.

٣٥. وكان يفطر في هذه الشهر ليلة عند الحسن وليلة عند الحسين وليلة عند عبد الله بن جعفر زوج زينب بنته لأجلها...: بحار الأنوار ج ٢٢ ص ١٩٨.

٣٦. لمّا كانت ليلة تسع عشرة من شهر رمضان، قدّمت إليه عند إفطاره طبقاً فيه قرصان من خبز الشعير، وقصعة فيها لبن وملح جريش، فلمّا فرغ من صلاته أقبل على فطوره، فلمّا نظر إليه وتأمّله حرّك رأسه وبكى بكاءً شديداً عالياً، وقال: يا بُنَيَّةُ ما ظننتُ أن بتّاً تسوء أباهما كما قد أسأتِ أنتِ إليّ، قالت: وماذا يا أباه؟ قال: يا بُنَيَّةُ أتقدمين إلى أبيك إدامين في فرد طبقٍ واحدٍ؟ أتريدان أن يطول ووفي غداً بين يدي الله عزّ وجلّ يوم القيامة، أنا أريد أن أتبع أخِي وابن عمّي رسول الله، ما قدّم إليه إدامان في طبقٍ واحدٍ إلى أن يقبضه الله... يا بُنَيَّةُ والله لا أكل شيئاً حتى ترفعين أحد الإدامين. فلمّا رفعته تقدّم إلى الطعام فأكل قرصاً واحداً بالمح الجريش: بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٢٧٦.

٣٧. إن أمير المؤمنين عليه السلام قد سهر تلك الليلة، فأكثر الخروج والنظر إلى السماء وهو يقول: والله ما كذبتُ ولا كذبتُ، وإنها اللبيلة التي وُعدتُ فيها. ثم عاود مضجعه، ثم قام إلى صلاته فصلّى، ولم يزل راکعاً وساجداً ومبتهلاً ومتضرّعاً إلى الله سبحانه، ويكثر

الدخول والخروج وهو ينظر إلى السماء، وهو قلق يتململ، ثم قرأ سورة «يس» حتى ختمه، ثم رقد هنيئاً وانتبه مرعوباً، وجعل يمسح وجهه بثوبه، ونهض قائماً على قدميه وهو يقول: اللّهم بارك لنا في لقائك، ويكثر من قول: لا حول ولا قوة إلا بالله العلي العظيم. ثم صلى حتى ذهب بعض الليل، ثم جلس للتعقيب، ثم نامت عيناه وهو جالس... بحار الأنوار ج ۴ ص ۲۷۷.

۳۸. راجع بصائر الدرجات ص ۹۷، قرب الأستاد ص ۵۷، الكافي ج ۱ ص ۲۹۴، التوحيد ص ۲۱۲، الخصال ص ۲۱۱، كمال الدين ص ۲۷۶، معاني الأخبار ص ۶۵، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ۱ ص ۲۲۹، تحف العقول ص ۴۵۹، تهذيب الأحكام ج ۳ ص ۱۴۴، كتاب الغيبة للنعمان ص ۷۵، الإرشاد ج ۱ ص ۳۵۱، كنز الفوائد ص ۲۳۲، الإقبال بالأعمال ج ۱ ص ۵۰۶، مسند أحمد ج ۱ ص ۸۴، سنن ابن ماجه ج ۱ ص ۴۵، سنن الترمذي ج ۵ ص ۲۹۷، المستدرک للحاکم ج ۳ ص ۱۱۰، مجمع الزوائد ج ۷ ص ۱۷، تحفة الأودي ج ۳ ص ۱۳۷، مسند أبي يعلى ج ۱۱ ص ۳۰۷، المعجم الأوسط ج ۱ ص ۱۱۲، المعجم الكبير ج ۳ ص ۱۷۹، التمهيد لابن عبد البر ج ۲ ص ۱۳۲، نصب الرأية ج ۱ ص ۴۸۴، كنز العمال ج ۱ ص ۱۸۷ و ج ۱۱ ص ۳۳۲ و ۶۰۸، تفسير الثعلبي ج ۴ ص ۹۲، شواهد التنزيل ج ۱ ص ۲۰۰، الدر المتزوج ج ۲ ص ۲۵۹.

۳۹. لكن حين نزل برسول الله ﷺ الأمر، نزلت الوصية من عند الله كتاباً مسجلاً، نزل به جبرئيل مع أمناء الله تبارك وتعالى من الملائكة، فقال جبرئيل: يا محمد، مر بإخراج من عندك إلا وصيك ليقبضها منّا، وشهدنا بدفعك إليها إليه ضامناً لها (يعني علياً عليه السلام). فأمر النبي ﷺ بإخراج من كان في البيت ما خلا علياً، وفاطمة فيما بين الستر والباب، فقال جبرئيل عليه السلام: يا محمد، ربك يُقرئك السلام ويقول: هذا كتاب ما كنت عهدت إليك، وشرطت عليك... فدفعه إليه وأمره بدفعه إلى أمير المؤمنين عليه السلام، فقال له: اقرأه، فقرأه حرفاً حرفاً، فقال: يا علي، هذا عهد ربي تبارك وتعالى إليّ، وشرطه عليّ وأمانته... يا علي، أخذت وصيتي وعرفتني، وضمنت لي الوفاء بما فيها؟ فقال علي عليه السلام: نعم بأبي أنت وأمي عليّ ضمانها، وعلى الله عوني وتوفيقي على أدائها... على الصبر منك على كظم الغيظ، وعلى ذهاب حقدك، وغضب خمسك، وانتهاك حرمتك، فقال: نعم يا رسول الله... يا محمد، عرفه أنه يُنتهك الحرمة وهي حرمة الله، وحرمة رسول الله ﷺ، وعلى أن تُخضب لحيته من رأسه بدم عبيط... الكافي ج ۱ ص ۲۸۱، بحار الأنوار ج ۲ ص ۴۷۹، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۳۷۸.

۴۰. اخرج يا علي إلى ما أجمع عليه المسلمون، وألا قتلناك: مختصر بصائر الدرجات ص ۱۹۲، الهداية الكبرى ص ۴۰۶، بحار الأنوار ج ۵ ص ۵۳، إن لم تخرج يابن أبي طالب وتدخل مع الناس لأحرقن البيت بمن فيه: الهجوم على بيت فاطمة ص ۱۱۵؛ والله لتخرجن إلى البيعة ولتبايعن خليفة رسول الله، وإلا أضرمت عليك النار...: كتاب سليم بن قيس ص ۱۵۰، بحار الأنوار ج ۲ ص ۲۶۹.

۴۱. وقلت لخالد بن الوليد: أنت ورجالك هلموا في جمع الحطب...: بحار الأنوار ج ۲ ص ۲۹۳، بيت الأحران ص ۱۲۰.

۴۲. فقال عمر بن الخطاب: اضرموا عليهم البيت ناراً...: أمالي المفيد ص ۴۹، بحار الأنوار ج ۲ ص ۲۳۱؛ وكان يصيح: احرقوا دارها بمن فيها، وما كان في الدار غير علي والحسن والحسين: الملل والنحل ج ۱ ص ۵۷.

۴۳. فضرب عمر الباب برجله فكسره، وكان من سعف، ثم دخلوا فأخرجوا علياً عليه السلام ملبئياً...: تفسير المياشي ج ۲ ص ۶۷، بحار الأنوار ج ۲ ص ۲۲۷.

۴۴. فاطمة بضعة مني، يؤذيني ما آذاها: مسند أحمد ج ۴ ص ۵، صحيح مسلم ج ۷ ص ۱۴۱، سنن الترمذي ج ۵ ص ۳۶۰، المستدرک ج ۳ ص ۱۵۹، أمالي الحافظ الإصفهاني ص ۴۷، شرح نهج البلاغة ج ۱۶ ص ۲۷۲، تاريخ مدينة دمشق ج ۳ ص ۱۵۶، تهذيب الكمال ج ۳ ص ۲۵۰؛ فاطمة بضعة مني، يرييني ما رابها، ويؤذيني ما آذاها: المعجم الكبير ج ۲ ص ۴۰۴، نظم درر السمطين ص ۱۷۶، كنز العمال ج ۱۲ ص ۱۰۷، وراجع: صحيح البخاري ج ۴ ص ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۹، سنن الترمذي ج ۵ ص ۳۶۰، مجمع الزوائد ج ۴

ص ٢٥٥، فتح الباري ج ٧ ص ٦٣، مسند أبي يعلى ج ١٣ ص ١٣٤، صحيح ابن حبان ج ١٥ ص ٤٠٨، المعجم الكبير ج ٢٠ ص ٢٠، الجامع الصغير ج ٢ ص ٢٠٨، فيض القدير ج ٣ ص ٢٠ و ج ٤ ص ٢١٥ و ج ٦ ص ٢٤، كشف الخفاء ج ٢ ص ٨٦، الإصابة ج ٨ ص ٢٤٥، تهذيب التهذيب ج ١٢ ص ٣٩٢، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٣ ص ٤٤، البداية والنهاية ج ٦ ص ٣٦٦، المجموع للنووي ج ٢٠ ص ٢٤٤، تفسير الثعلبي ج ١٠ ص ٣١٦، التفسير الكبير للرازي ج ٩ ص ١٦٠ و ج ٢٠ ص ١٨٠ و ج ٢٧ ص ١٦٦ و ج ٣٠ ص ١٢٤ و ج ٣٨ ص ١٤١، تفسير القرطبي ج ٢٠ ص ٢٢٧، تفسير ابن كثير ج ٣ ص ٢٦٧، تفسير الثعلبي ج ٥ ص ٣١٦، تفسير الأتوسي ج ٢٦ ص ١٦٤، الطبقات الكبرى لابن سعد ج ٨ ص ٢٦٢، أسد الغابة ج ٤ ص ٣٦٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠، تذكرة الحفاظ ج ٤ ص ١٢٦٦، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١٩ و ج ٣ ص ٣٩٣ و ج ١٩ ص ٤٨٨، إمتاع الأسماع ج ١٠ ص ٢٧٣ و ٢٨٣، المناقب للخوارزمي ص ٣٥٣، منابع المودة ج ٢ ص ٥٢ و ٥٣ و ٥٨ و ٧٣، السيرة الحلبية ج ٣ ص ٤٨٨، أمالي الصدوق ص ١٦٥، علل الشرائع ج ١ ص ١٨٦، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ١٢٥، أمالي الطوسي ص ٢٤، نوادر الراوندي ص ١١٩، كفاية الأثر ص ٦٥، شرح الأخبار ج ٣ ص ٣٠، تفسير فرائد الكوفي ص ٢٠، الإقبال بالأعمال ج ٣ ص ١٦٤، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٣١١، بشارة المصطفى ص ١١٩ بحار الأنوار ج ٢٩ ص ٣٣٧ و ج ٣٠ ص ٣٤٧ و ٣٥٣ و ج ٣٦ ص ٣٠٨ و ج ٣٧ ص ٦٧، ٤٥. فتناول بعضهم سيوفهم فكأثروه وضبطوه، فألقوا في عنقه حبلاً: كتاب سليم بن قيس ص ١٥١، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٧٠؛ فسبقوه إليه فتناول بعض سيوفهم، فكثروا عليه فضبطوه، وألقوا في عنقه حبلاً أسود... الاحتجاج ص ١٠٩؛ ملتباً بثوبه يجزونه إلى المسجد...: بيت الأحران ص ١١٧.

٤٦. فأصيب من الليل وقد توجه إلى المسجد في ليلة صرَّته الشقي في آخرها، فصاح الإورفي وجهه، وطردهن الناس، فقال: دعوهن فإنهن نوائح: النرائع والجرائح ج ١ ص ٢٠١، بحار الأنوار ج ١ ص ٣٠٠ و ج ٤٢ ص ١٩٨؛ فلما طلع الفجر شدَّ إزاره وخرج وهو يقول: اشدد حيازيمك للموت فإن الموت لا يئيك/ ولا تجزع من الموت إذا حلَّ بواديك...: روضة الواعظين ص ١٣٦، الإرشاد ج ١ ص ١٧، بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٢٢٦، أعلام الوري ج ١ ص ٣١١؛ فقام فاستقبله الإورفي فصحن في وجهه، فقال: دعوهن فإنهن صوائح تتبعها نوائح: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٣٨؛ إن أمير المؤمنين عليه السلام قد عرف قاتله واللييلة التي يُقتل فيها والموضع الذي يُقتل فيه، وقوله لما سمع صياح الإورفي في الدار: صوائح تتبعها نوائح. وقول أم كلثوم: لو صليت اللييلة داخل الدار وأمرت غيرك يصلي بالناس، فأبى عليها، وكثر دخوله وخروجه تلك اللييلة بلا سلاح... ثم يخرج ساعة بعد ساعة يقلب طرفه في السماء وينظر في الكواكب وهو يقول: والله ما كذبت ولا كذبت، وإنيها اللييلة التي وعدت بها، ثم يعود إلى مصلاه ويقول: اللهم بارك لي في الموت. ويكثر من قول: إننا لله وإنا إليه راجعون، ولا حول ولا قوة إلا بالله العلي العظيم، ويصلي على النبي وآله، ويستغفر الله كثيراً. قالت أم كلثوم: فلما رأته في تلك اللييلة فلما متلملاً كثير الذكر والاستغفار، أرققت معه ليلتي وقلت: يا أبتاه، مالي أراك هذه اللييلة لا تذوق طعم الرقاد؟ قال: يا بُنيَّة، إن أباك قتل الأبطال وحاض الأهوال، وما دخل الخوف له جوف، وما دخل في قلبي رعب أكثر مما دخل في هذه اللييلة. قال: إننا لله وإنا إليه راجعون، فقلت: يا أباه، مالك تنعي نفسك منذ اللييلة؟ قال: يا بُنيَّة، قد قرب الأجل وانقطع الأمل. قالت أم كلثوم: فبكيت، فقال لي: يا بُنيَّة، لا تبكين، فأبني لم أقل ذلك إلا بما عهد إلي النبي صلى الله عليه وآله، ثم إنني نعت وطوى ساعة، ثم استيقظ من نومه وقال: يا بُنيَّة إذا قرب وقت الأذان فأعلميني. ثم رجعت إلى ما كان عليه أول الليل من الصلاة والدعاء والتضرع إلى الله سبحانه وتعالى. قالت أم كلثوم: فجعلت أرقب وقت الأذان، فلما لاح الوقت أتته ومعني إناء فيه ماء، ثم أيقظته، فأسبغ الوضوء وقام ولبس ثيابه وفتح بابه، ثم نزل إلى الدار وكان في الدار إورفي قد أهدى إلى أخي الحسين عليه السلام، فلما نزل خرجن وراءه ورفرفن وصحن في وجهه، وكان قبل تلك اللييلة لم يصحن، فقال عليه السلام: لا إله إلا الله، صوارخ تتبعها نوائح: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٧٨، وراجع مستدرک الوسائل ج ٨ ص ١٢٠، جامع أحاديث الشيعة ج ١٦ ص ٣٨٤.

۴۷. عن أبي عبد الله عليه السلام قال: إن الأشعث بن قيس شرك في دم أمير المؤمنين عليه السلام، وابنته جعدة سمّت الحسن عليه السلام، ومحمّد ابنه شرك في دم الحسين عليه السلام. الكافي ج ۸ ص ۱۶۷، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۲۸، قاموس الرجال ج ۹ ص ۱۲۳، أعيان الشيعة ج ۱ ص ۵۷۶.

۴۸. وقد كانوا قبل ذلك ألقوا إلى الأشعث بن قيس ما في نفوسهم من العزيمة على قتل أمير المؤمنين عليه السلام، وواطأهم على ذلك، وحضر الأشعث بن قيس في تلك الليلة لمعونتهم على ما اجتمعوا عليه، وكان حجر بن عدي في تلك الليلة بائناً في المسجد، فسمع الأشعث يقول: يا بن ملجم، النجاء النجاء لحاجتك، فقد فضحك الصبح، فأحس حجر بما أراد الأشعث، فقال له: قتلته يا أعور! وخرج مبادراً ليمضي إلى أمير المؤمنين عليه السلام ليخبره الخبر... الإيضاح ج ۱ ص ۲۰، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۳۰، أعيان الشيعة ج ۱ ص ۵۳۱ وج ۳ ص ۴۶۴، أعلام الوری ج ۱ ص ۳۹۰، كشف الغمّة ج ۲ ص ۶۴.

۴۹. خرج علي بن أبي طالب عليه السلام لصلاة الفجر، فأقبل ينادي: الصلاة الصلاة، فما أدري أتأدى أم رأيت بريق السيوف؟ وسمعت قائلاً يقول: لله الحكم لا لك يا علي، ولا لأصحابك! وسمعت علياً يقول: لا يفوتكم الرجل، فإذا عليه السلام مضروب وقد ضربه شبيب بن بجرة فأخطأه، ووقعت ضربته في الطاق، وهرب القوم نحو أبواب المسجد، وتبادر الناس لأخذهم، فأما شبيب بن بجرة فأخذ رجل فصرعه وجلس على صدره، وأخذ السيف ليقتله به فرأى الناس يقصدون نحوه، فخشى أن يعجلوا عليه ولم يسمعوا منه، فوثب عن صدره وخلاه، وطرح السيف من يده، ومضى شبيب هارباً ودخل منزله، ودخل عليه ابن عمّه له، فرأه يحلّ الحرير عن صدره، فقال له: ما هذا؟ لعلك قتلت أمير المؤمنين؟ فأراد أن يقول لا، قال: نعم! فمضى ابن عمّه واشتمل على سيفه، ثم دخل عليه فصره به حتى قتله: روضة الواعظين ص ۱۳۴، الإيضاح ج ۱ ص ۲۰، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۳۱، شرح نهج البلاغة ج ۶ ص ۱۱۸، أعيان الشيعة ج ۱ ص ۵۳۱، كشف الغمّة ج ۲ ص ۶۵.

۵۰. لمّا ضرب ابن ملجم -لعنه الله- أمير المؤمنين علي بن أبي طالب عليه السلام، كان معه آخر، فوقعت ضربته على الحائط، وأمّا ابن ملجم فصره فوقعت الضربة وهو ساجد على رأسه، على الضربة التي كانت... أمالي الطوسي ص ۳۶۵، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۰۵.

۵۱. سمعت علياً عليه السلام يقول: فرث و ربّ الكعبة: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۳۹؛ فلما ضربه ابن ملجم قال: فرث و ربّ الكعبة: أشاب الأشراف ص ۴۹۹؛ وسار أمير المؤمنين عليه السلام حتى دخل المسجد، والقناديل قد خمد ضوءها، فصلّى في المسجد ورده وعقب ساعة، ثمّ إنّه قام وصلّى ركعتين، ثمّ علا المئذنة ووضع سبائيه في أذنيه وتحنن، ثمّ أذن، وكان عليه السلام إذا أذن لم يبق في بلدة الكوفة بيتاً إلاّ اخترقه صوته... فلما أذن عليه السلام ونزل من المئذنة وجعل يسبح الله ويقده ويكبره ويكثر من الصلاة على النبي صلى الله عليه وآله... عدل عنه إلى محرابه، وقام قائماً يصلّي، وكان عليه السلام يطيل الركوع والسجود في الصلاة كعادته في الفرائض والنوافل حاضراً قلبه، فلما أحسّ به فنهض الملعون مسرعاً وأقبل يمشي حتى وقف بإزاء الأسطوانة التي كان الإمام عليه السلام يصلّي عليها، فأمهله حتى صلى الركعة الأولى وركع وسجد السجدة الأولى منها ورفع رأسه، فعند ذلك أخذ السيف وهزه، ثمّ ضربه على رأسه المكزّم الشريف، فوقعت الضربة على الضربة التي ضربه عمرو بن عبد ودّ العامري، ثمّ أخذت الضربة إلى مفرق رأسه إلى موضع السجود، فلما أحسّ الإمام بالضرب لم يتأوه وصبر واحتسب، ووقع على وجهه وليس عنده أحد قائلاً: بسم الله وبالله وعلى ملّة رسول الله... بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۸۱.

۵۲. ثمّ قال عليه السلام: جاء أمر الله وصدق رسول الله صلى الله عليه وآله، ثمّ إنّه لمّا ضربه الملعون ارتجّت الأرض وماسجت البحار والسموات، واصطفقت أبواب الجامع، قال: وضربه اللعين شبيب بن بجرة فأخطأه، ووقعت الضربة في الطاق. قال الراوي: فلما سمع الناس الضجّة نار إليه كل من كان في المسجد، وصاروا يدورون ولا يدرون أين يذهبون من شدة الصدمة والدهشة، ثمّ أحاطوا بأمير المؤمنين عليه السلام وهو يشدّ رأسه بمنزرة، والدم يجري على وجهه ولحيته، وقد خضبت بدمائه وهو يقول: هذا ما وعد الله

- ورسوله وصدق الله ورسوله... فاصطفقت أبواب الجامع، وضجّت الملائكة في السماء بالدعاء، وهبّت ريح عاصف سوداء مظلمة، ونادى جبرئيل ﷺ بين السماء والأرض بصوتٍ يسمعه كلٌ مستيقظ: تهذمت والله أركان الهدى، وانظمست والله نجوم السماء وأعلام النقي، وانفصمت والله العروة الوثقى، قُتل ابن عمّ محمد المصطفى، قُتل الوصي المجتبي، قُتل علي المرتضى... بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٨٢.
٥٣. فتلقاه ومسح الغبار عن عينيه، وقال: لو وُزن اليوم عملك بعمل جميع أمة محمد، لرجح عملك على عملهم: كنز الفوائد ص ١٣٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٥، شواهد التنزيل ج ٢ ص ١٢.
٥٤. روي أنه جرح عمرو بن عبدود رأس عليّ يوم الخندق، فجاء رسول الله فشدّه ونفت فيه، فبرأ وقال: أين أكون إذا خُصبت هذه من هذه: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ١٩٥.
٥٥. فدخل الناس الجامع، فوجدوا الحسن ورأس أبيه في حجره، وقد غسل الدم عنه وشدّ الضربة وهي بعدها تشخب دمًا، ووجهه قد زاد بياضاً بصفرة، وهو يرمق السماء بطرفه، ولسانه يسبح الله ويوحده، وهو يقول: أسألك يا ربّ الرفيع الأعلى. فأخذ الحسن ﷺ رأسه في حجره، فوجده مغشياً عليه، فعندها بكى بكاءً شديداً، وجعل يقبل وجه أبيه وما بين عينيه وموضع سجوده، فسقط من دموعه قطرات على وجه أمير المؤمنين ﷺ، ففتح عينيه فرأه باكباً، فقال له: يا بُني يا حسن، ما هذا البكاء؟ يا بُني لا روع على أبيك بعد اليوم، هذا جدك محمد المصطفى وخديجة وفاطمة والحور العين محدقون منتظرون قدوم أبيك، فطب نفساً وقَرّ عيناً، واكفف عن البكاء، فإن الملائكة قد ارتفعت أصواتهم إلى السماء، يا بُني أنجز على أبيك وغداً تُقتل بعدي مسموماً مظلوماً؟ ويُقتل أخوك بالسيف هكذا، وتلحقان بجداً وأبيكما وأمكما: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٨٣.
٥٦. فقال له الحسن ﷺ: يا أبا، ما تعرّفنا من قتلك ومن فعل بك هذا؟ قال: قلني ابن اليهودية عبد الرحمن بن ملجم المرادي، فقال: يا أبا، من أيّ طريق مضى؟ قال: لا يمضي أحد في طلبه، فإنه سيطلع عليكم من هذا الباب. وأشار بيده الشريفة إلى باب كدة: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٨٤.
٥٧. فلما نظر إليه الحسن ﷺ قال له: يا ويلك يا لعين يا عدو الله، أنت قاتل أمير المؤمنين ومُتكلنا إمام المسلمين؟ هذا جزاؤه منك حيث أواك وقربك وأدناك وأترك على غيرك؟ وهل كان ينس الإمام لك حتى جازيته هذا الجزاء يا شقي؟ قال: فلم يتكلم، بل دمعت عيناه! فانكب الحسن ﷺ على أبيه يقبله، وقال له: هذا قاتلك يا أبا، قد أمكن الله منه، فلم يجبه وكان نائماً، فكره أن يوظفه من نومه، ثم التفت إلى ابن ملجم وقال له: يا عدو الله، هذا كان جزاؤه منك بؤاك وأدناك وقربك وحباك وفصلك على غيرك؟ هل كان ينس الإمام لك حتى جازيته بهذا الجزاء يا شقي الأشقياء؟... ثم التفت الحسن ﷺ إلى الذي جاء به حذيفة رضي الله عنه، فقال له: كيف ظفرت بعدو الله وأين لقيته؟ فقال: يا مولاي، إن حديشي معه لعجيب، وذلك أنني كنت البارحة نائماً في داري وزوجتي إلى جانبي وهي من غطفان، وأنا راقد وهي مستيقظة، إذ سمعت هي الزعقة وناعياً ينعي أمير المؤمنين ﷺ وهو يقول: تهذمت والله أركان الهدى... فحسّ قلبي بالشر، فمددت يدي إلى سيفي وسللته من غمده وأخذته، ونزلت مسرعاً وفتحت باب داري وخرجت، فلما صرّ في وسط الجادة فنظرت يميناً وشمالاً...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٨٦.
٥٨. يا هذا، لقد جنّت عظيماً وارتكبت أمراً عظيماً وخطباً جسيماً، أبس الإمام كنت لك حتى جازيتني بهذا الجزاء؟ ألم أكن شقيقاً عليك وأترتك على غيرك وأحسن إليك وزدت في إعطائك؟ ألم يكن يقال لي فيك كذا وكذا فخلّيت لك السبيل ومنحتك عطائي وقد كنت أعلم أنك قاتلي لا محالة؟ ولكن رجوت بذلك الاستظهار من الله تعالى عليك يا لکم، وعلى أن ترجع عن غيِّك، فغلبت عليك الشقاوة فقتلتني يا شقي الأشقياء. قال: فدمعت عيناي ابن ملجم لعنه الله تعالى وقال: يا أمير المؤمنين، أفأنت تنفذ من في النار؟ قال له: صدقت، ثم التفت ﷺ إلى ولده الحسن ﷺ وقال له: ارفق يا ولدي بأسيرك وارحمه، وأحسن إليه وأشفق عليه، ألا ترى إلى عينيه قد طارتا في أم رأسه، وقلبه يرجف خوفاً ورعباً وفرعاً؟ فقال له الحسن ﷺ: يا أبا، قد قتلك

هذا اللعين الفاجر وأفجعنا فيك وأنت تأمرنا بالرفق به؟! فقال له: نعم يا بني، نحن أهل بيت لا نزداد على الذنب إلينا إلا كرمًا وعفواً، والرحمة والشفقة من شيمتنا لا من شيمته، يحقّ عليك فأطعمه يا بني ممّا تأكله، واسقه ممّا تشرب، ولا تقبّد له قدماً، ولا تغلّ له يداً، فإنّ أمانتُ فاقصّص منه بأن تقتله وتضربه ضربة واحدة، وتحرقه بالنار، ولا تمثّل بالرجل... بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۸۸.

۵۹. ضربه عبدالرحمن بن ملجم بالسيف على أم رأسه، فوقع على ركبتيه، وأخذه فالتزمه حتّى أخذه الناس، وحمل علي حتّى أفاق، ثمّ قال للحسن والحسين عليهما السلام: احسوا هذا الأسير، وأطعموه واسقوه، وأحسنوا إيساره، فإنّ عشتُ فأنا أولى بما صنع فيّ، إن شئتُ استقدت وإن شئتُ صالحت، وإن متّ فذلك إليكم، فإن بدا لكم أن تقتلوه فلا تمثّلوا به: قرب الأسناد ص ۱۴۳، مستدرک الوسائل ج ۱۱ ص ۷۹، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۰۶، جامع أحاديث الشيعة ج ۱۳ ص ۱۷۹.

۶۰. بعد از شهادت حضرت علی عليه السلام، ابن ملجم با همان شمشیر خودش (که حضرت علی عليه السلام را با آن ضربه زده بود) به قتل رسید و در واقع بدترین خلق خدا (که ابن ملجم بود) به وسیله آن شمشیر کشته شد.

۶۱. قال [ابن ملجم]: سألتُ الله أن يقتل به شرّ خلقه، فقال علي عليه السلام: قد أجاب الله دعوتك، يا حسن إذا متّ فاقته بسيفه، وروي أنّه عليه السلام قال: أطعموه واسقوه وأحسنوا إيساره، فإنّ أصبح فأنا ولي دمي، إن شئتُ أعفو وإن شئتُ استقدت، وإن هلكتُ فاقتلوه. ثمّ أوصى فقال: يا بني عبدالمطلب، لا ألفينكُم تخوضون دماء المسلمين خوضاً تقولون: قُتل أمير المؤمنين، ألا لا يقتلنّ بي إلا قاتلي. ونهى عن المثلة: نهج البلاغة ج ۳ ص ۷۷، روضة الواعظين ص ۱۱۳، وسائل الشيعة ج ۲۹ ص ۱۲۸، شرح الأخبار ج ۲ ص ۵۹۱، مناقب آل أبي طالب ج ۳ ص ۹۵، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۳۹، ۲۵۶، جامع أحاديث الشيعة ج ۲۶ ص ۲۳۰، شرح نهج البلاغة ج ۱۷ ص ۶، كشف الغمّة ج ۲ ص ۶۰، بتاييع المودة ج ۲ ص ۳۰ و ج ۳ ص ۴۴۵؛ شحذته أربعين صباحاً وسألتُ الله أن يقتل به شرّ خلقه. قال علي عليه السلام: فلا أراك إلا مقتولاً به، وما أراك إلا من شرّ خلق الله عزّ وجلّ: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۴۴، مجمع الزوائد ج ۹ ص ۱۴۱، المعجم الكبير ج ۱ ص ۹۹، نظم درر السمطين ص ۱۴۵.

۶۲. ثمّ إنّ أبي عليه السلام قال: احمولوني إلى موضع مصلاي في منزلي. قال: فحملناه إليه وهو مدنف والناس حوله، وهم في أمرٍ عظيم باكين محزونين: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۸۸.

۶۳. قد أشرافوا على الهلاك من شدّة البكاء والتحيب، ثمّ التفت إليه الحسن عليه السلام وهو يبكي، فقال له: يا أبتاه، من لنا بعدك؟ لا كيومك إلا يوم رسول الله صلى الله عليه وآله، من أجلك تعلمتُ البكاء، يعزّو الله عليّ أن أراك هكذا. فناداه عليه السلام فقال: يا حسين يا أبا عبد الله، ادنّ منّي، فدنا منه وقد فرحت أجفان عينيه من البكاء، فمسح الدموع من عينيه، ووضع يده على قلبه وقال له: يا بني، ربط الله قلبك بالصبر، وأجزل لك وإخوتك عظيم الأجر، فسكّن روعتك واهدأ من بكائك، فإنّ الله قد أجرك على عظيم مصابك، ثمّ أدخل عليه السلام إلى حجرته وجلس في محرابه... وأقبلت زينب وأمّ كلثوم حتّى جلستا معه على فراشه، وأقبلتا تندبانه وتقولان: يا أبتاه، من للصغير حتّى يكبر؟: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۸۹.

۶۴. يا عدوّ الله، قتلت أمير المؤمنين؟ قال: إنّما قتلتُ أباك، قالت: يا عدوّ الله، إني لأرجو أن لا يكون عليه بأس، قال لها: فأراك إنّما تبكين عليّ إذا؟ لقد والله ضربته ضربة لو قُسمت على أهل الأرض لأهلكتهم، فأخرج من بين يديه عليه السلام وإنّ الناس ينهشون لحمه بأسنانهم كأنهم سباع، وهم يقولون: يا عدوّ الله، ما فعلت؟ أهلكت أمة محمد صلى الله عليه وآله، روضة الواعظين ص ۱۳۴، الإرشاد ج ۱ ص ۲۱، بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۲۳۱، تاريخ الكوفة للبراق ص ۳۱۳، أعيان الشيعة ج ۱ ص ۵۳۲، كشف الغمّة ج ۲ ص ۶۵.

۶۵. ثمّ جمع له أطباء الكوفة، فلم يكن منهم أعلم بجرحه من أنير بن عمرو بن هاني السلولي، وكان مطبباً صاحب الكرسي يعالج الجراحات، وكان من الأربعين غلاماً الذين كان ابن الوليد أصابهم في عين النمر فسبأهم، فلمّا نظر أنير إلى جرح أمير المؤمنين عليه السلام دعا برية شاة حازة، فاستخرج منها عرفاً ثمّ نغّخه ثمّ استخرجه وإذا عليه بياض الدماغ، فقال: يا أمير المؤمنين،

- أعهد عهدك، فإنَّ عدوَّ الله قد وصلت ضربته إلى أمِّ رأسك: مقاتل الطالبين ص ٢٣، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٣٤، شرح نهج البلاغة ج ٦ ص ١٢٠، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٣٢.
٦٦. فلما أفاق ناو له الحسن عليه السلام فَعَبَّأَ من لبن، فشرب منه قليلاً ثمَّ نَحَّاهُ عن فيه وقال: احمولوه إلى أسيركم، ثمَّ قال للحسن عليه السلام: بَحِّقِي عليك يا بُنِّي إلا ما طَيَّبْتُم مطعمه ومشربه، وارفقوا به إلى حين موتي، وتطعمه ممَّا تأكل، وتسقيه ممَّا تشرب وتكون أكرم منه، فعند ذلك حملوا إليه اللبن وأخبروه بما قال أمير المؤمنين عليه السلام في حَقِّه، فأخذ اللعين وشربه: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٨٩.
٦٧. ثمَّ تزايد ولوج السمِّ في جسده الشريف، حتَّى نظرنا إلى قدميه وقد احمرَّتَا جميعاً، فكبر ذلك علينا وأيسنا منه، ثمَّ أصبح ثقيلاً: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩١.
٦٨. فلما أصبح استأذن الناس عليه، فأذن لهم بالدخول، فدخلوا عليه وأقبلوا يسلمون عليه، وهو يرذ عليهم السلام، ثمَّ قال: أيُّهَا النَّاسُ، اسألوني قبل أن تغفروني، وخفِّقوا سؤالكم لمصيبة إمامكم، قال: فبكى الناس عند ذلك بكاءً شديداً، وأشفقوا أن يسأله تخفيفاً عنه، فقام إليه حجر بن عدي الطائي وقال: فيا أسقى على المولى التقي... فلما بصر به وسمع شعره قال له: كيف لي بك إذا دُعيت إلى البراءة منِّي، فما عساک أن تقول؟ فقال: والله يا أمير المؤمنين، لو قُطِّعت بالسيف إرباً إرباً وأُضرم لي النار وألقيت فيها، لأثرت ذلك على البراءة منك. فقال: وقَّعت لكلَّ خير يا حجر، جزاك الله خيراً عن أهل بيت نبيك. ثمَّ قال: هل من شربةٍ من لبن؟ فأتوه بلبن في قَعْبٍ، فأخذه وشربه كلَّه، فذكر الملعون ابن ملجم وأنه لم يخلف له شيئاً، فقال عليه السلام: وكان أمر الله قدراً مقدوراً، اعملوا أيَّ شربتُ الجميع ولم أبق لأسيركم شيئاً من هذا، ألا وإنَّه آخر رزقي من الدنيا، فبالله عليك يا بني إلا ما أسقيته مثل ما شربت، فحمل إليه ذلك فشربه...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩٠.
٦٩. عن الأصمغ بن نباتة قال: لما ضرب ابن ملجم لعنة الله أمير المؤمنين علي بن أبي طالب عليه السلام، عدونا نفرز من أصحابنا أنا والحارث وسويد بن غفلة وجماعة معنا، فعدنا على الباب، فسمعنا البكاء فبكينا، فخرج إلينا الحسن بن علي عليه السلام فقال: يقول لكم أمير المؤمنين عليه السلام: انصرفوا إلى منازلكم، فانصرف القوم غيبي، فاشتدَّ البكاء من منزله فبكت، وخرج الحسن عليه السلام وقال: ألم أقل لكم: انصرفوا؟ فقلت: لا والله يا بن رسول الله صلى الله عليه وآله لا يتابعني نفسي ولا يحملني رجلي أنصرف حتَّى أرى أمير المؤمنين عليه السلام، قال: فبكت، ودخل، فلم يلبث أن خرج فقال لي: ادخل، فدخلتُ على أمير المؤمنين عليه السلام فإذا هو مستند معصوب الرأس بعمامة صفراء، قد نرف واصفرَّ وجهه، ما أدري وجهه أصفر أو العمامة، فأكببت عليه فقبَّلته وبكيت، فقال لي: لا تبكي يا أصمغ، فإنَّها والله الجنة، فقلت له: جعلتُ فداك، أيُّ أعلم والله أنك تصير إلى الجنة، وإنَّما أبكي لفقداني إياك يا أمير المؤمنين، جعلتُ فداك حدَّثني بحديث سمعته من رسول الله صلى الله عليه وآله، فأبني أراك لا أسمع منك حديثاً بعد يومي هذا أبداً، قال: نعم يا أصمغ، دعاني رسول الله صلى الله عليه وآله يوماً فقال لي: يا علي، انطلق حتَّى تأتي مسجدي ثمَّ تصعد منبري...: أمالي المفيد ص ٣٥٢، أمالي الطوسي ص ١٢٤، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٠٥، جامع أحاديث الشيعة ج ١٩ ص ١٩، بشارة المصطفى ص ٤٠٠، غاية المرام ج ٥ ص ٣٠٢.
٧٠. قُبِضَ صلوات الله عليه تقيلاً في مسجد الكوفة وقت التنوير ليلة الجمعة، لتسع عشرة ليلة مضين من شهر رمضان...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ١٩٩، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٣٠.
٧١. بسم الله الرحمن الرحيم، هنا ما أوصى به علي بن أبي طالب، أوصى أنه يشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له، وأنَّ محمداً عبده ورسوله، أرسله بالهدى ودين الحق ليظهره على الدين كله ولو كره المشركون، صلى الله عليه وآله، ثمَّ إنَّ صلاتي ونسكي ومحياي ومماتي لله ربَّ العالمين، لا شريك له وبذلك أمرت وأنا من المسلمين، ثمَّ إنِّي أوصيك يا حسن وجميع أهل بيتي ووُلدي ومن بلغه كتابي بتقوى الله ربِّكم، ولا تموتنَّ إلا وأنتم مسلمون، واعتصموا بحبل الله جميعاً ولا تفرقوا، فإني سمعتُ رسول الله صلى الله عليه وآله يقول: صلاح ذات البين أفضل من عامة الصلاة والصيام، وإنَّ المبيدة الحائلة للدين فساد ذات البين، ولا قوَّة إلا

بالله العلي العظيم، انظروا ذوي أرحامكم فصلوهم بهيؤن الله عليكم الحساب. الله الله في الأيتام، فلا تُغَيِّرُوا أفوَاهِمهم، ولا يضيعوا بحضرتكم، فقد سمعتُ رسول الله ﷺ يقول: من عالَ يتيمًا حتَّى يستغني أو وجب الله عزَّ وجلَّ له بذلك الجَنَّة، كما أوجب الله لأكل مال اليتيم النار. الله الله في القرآن، فلا يسبقكم إلى العمل به أحد غيركم. الله الله في جيرانكم، فإنَّ النبي ﷺ أوصى بهم، وما زال رسول الله ﷺ يوصي بهم حتَّى ظننا أنَّه سيورثهم. الله الله في بيت ربكم، فلا يخلو منكم ما بقيتم، فإنَّه إنَّ ترك لم تُناظروا، وأدنى ما يرجع به من أمه أن يغفر له ما سلف. الله الله في الصلاة، فإنَّها خير العمل، وإنَّها عمود دينكم. الله الله في الزكاة، فإنَّها تُطفئ غضب ربكم. الله الله في شهر رمضان، فإنَّ صيامه جَنَّة من النار. الله الله في الفقراء والمساكين، فشاركوهم في معانثكم... كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ١٩٠، تحف العقول ص ١٩٨، تهذيب الأحكام ج ٩ ص ١٧٧، كتاب سليم بن قيس ص ٤٤٦، شرح الأخبار ج ٢ ص ٤٤٨، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٤٩، نظم درر السمطين ص ١٤٦، الدرُّ النظيم ص ٣٨٠، شهدتُ وصية علي بن أبي طالب عليه السلام حين أوصى إلى ابنه الحسن عليه السلام، وأشهد على وصيته الحسين عليه السلام ومحمدًا ولده وجميع رؤساء أهل بيته وشيعته عليهم السلام، ثمَّ دفع إليه الكتاب والسلاح... ثمَّ قال: اكتب: بسم الله الرحمن الرحيم، هذا ما أوصى به علي بن أبي طالب عليه السلام... بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٢٥٠.

٧٢. جعل جبينه يرشح عرقاً وهو يمسه بيده، قلت: يا أبت، أراك تمسح جبينك! فقال: يا بُني، إنِّي سمعتُ جدك رسول الله يقول: إنَّ المؤمن إذا نزل به الموت وذنبت وفاته عرق جبينه وصار كاللؤلؤ الرطب، وسكن أنيه. ثمَّ قال: يا أبا عبد الله، ويا عون، ثمَّ نادى أولاده كلَّهم بأسمائهم صغيراً وكبيراً واحداً بعد واحد، وجعل يودِّعهم ويقول: الله خليفتي عليكم، أستودعكم الله. وهم يبيكون: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩١.

٧٣. شهدت وصية علي بن أبي طالب عليه السلام حين أوصى إلى ابنه الحسن عليه السلام، وأشهد على وصيته الحسين عليه السلام ومحمدًا وجميع ولده وجميع رؤساء أهل بيته وشيعته عليهم السلام، ثمَّ دفع إليه الكتاب والسلاح، ثمَّ قال عليه السلام: يا بُني، أمرني رسول الله ﷺ أن أوصي إليك وأن أدفع إليك كسبي وسلاحي، كما أوصى إليَّ رسول الله ﷺ ودفع إليَّ كسبه وسلاحه، وأمرني أن أمرك إذا حضر الموت أن تدفعه إلى أخيك الحسين عليه السلام. ثمَّ أقبل علي ابنه الحسين عليه السلام فقال: وأمرك رسول الله صلى الله عليه وآله أن تدفعه إلى ابنك علي بن الحسين... الكافي ج ١ ص ٢٩٧، دعائم الإسلام ج ٢ ص ٣٤٨، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ١٨٩، تهذيب الأحكام ج ٩ ص ١٧٦ بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٥٠.

٧٤. قبر حضرت امير مومنان تا مدت ها مخفی بود، تا اینکه امام صادق آن قبر را مشخص نمودند و آن زمانی بود که حکومت بنی امیه سرنگون شده بود. (مراجعة كنيد بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٠٠، ٢٢٤).

٧٥. لما أصيب أمير المؤمنين عليه السلام قال للحسن والحسين عليه السلام: غسِّلاني وكفِّئاني وحفِّئاني واحملاني على سريري، واحملا مؤخره فكفينا مُقدِّمه... تهذيب الأحكام ج ٦ ص ١٠٦، مستدرک الوسائل ج ٢ ص ٣١٧، الغارات ج ٢ ص ٨٤٥، المزار للمفيد ص ٢٢٣، مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ١٧٢، فرحة الغري ص ٥٩، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢١٣، جامع أحداث الشيعة ج ٣ ص ٤٠١؛ يا بُني إنِّي ميتٌ من ليلتي هذه، فإذا أنا متُّ فاغسلني وكفِّئني وحفِّئني بحنوط جدك، وضعني على سريري، ولا يقربن أحد منكم مُقدِّم السرير، فإنَّكم تُكفِّونَه، فإذا حُمِل المُقدِّم فاحملوا المؤخر، وليتبع المؤخر المُقدِّم... ثمَّ احفر لي قبراً في موضعه إلى منتهى كذا وكذا، ثمَّ شقَّ لحداً، فإنَّك تقع على ساجية منقورة أدخرها لي أبي نوح... مستدرک الوسائل ج ٢ ص ٣٣٢، الغارات ج ٢ ص ٨٤٦، فرحة الغري ص ٦٢، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢١٥، جامع أحداث الشيعة ج ٣ ص ٤٠٣؛ يا ابني، إذا أنا متُّ فغسِّلاني ثمَّ نسفِّاني بالبردة التي نسفِّت بها رسول الله ﷺ وفاطمة عليها السلام، ثمَّ حفِّئاني وسجِّئاني على سريري، ثمَّ انظرا حتَّى إذا ارتفع لكما مُقدِّم السرير فاحملا مؤخره. قال: فخرجت جنازة أبي، حتَّى إذا كنا بظهر الغري ركَّز المُقدِّم فوضعنا المؤخر، ثمَّ برز الحسن عليه السلام بالبردة التي تُسفِّ بها رسول الله ﷺ وفاطمة وأمير المؤمنين، ثمَّ أخذ المعول فضرب ضربةً فانشقَّ القبر عن ضريح، فإذا هو

بساجدة مكتوب عليها سطران بالشريانية: بسم الله الرحمن الرحيم، هذا قبر قبره نوح النبي لعلي وصي محمد قبل الطوفان بسبعمئة عام: الغارات ج ٢ ص ٨٤٦، فرحة الغري ص ٦٤، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢١٦؛ إذا أنا مت فاحملاي على سريري ثم أخرجاني واحملا مؤخر السرير، فإنكما تكفيان مقدمه، ثم اتيا بي الغريين، فإنكما ستران صخرة بيضاء، فاحتفرا فيها، فإنكما ستجدان فيها ساجدة، فادفناني فيها. قال: فلما مات أخرجناه وجعلنا نحمل مؤخر السرير ونكفي مقدمه، وجعلنا نسمع دويًا وحفيفًا، حتى أتينا الغريين، فإذا صخرة بيضاء تلمع نورًا، فاحتفرا فإذا ساجدة مكتوب عليها: ما ادخر نوح ﷺ لعلي بن أبي طالب ﷺ، فدفناه فيها، وانصرفنا ونحن مسرورون بإكرام الله تعالى لأمير المؤمنين ﷺ: روضة الواعظين ص ١٣٦، الغارات ج ٢ ص ٨٤٧، الإرشاد ج ١ ص ٢٤، فرحة الغري ص ٦٤، مدينة المعارج ج ٣ ص ٤٩، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢١٧، أعلام الوري ج ١ ص ٣٩٤؛ فأنزل الله عز وجل حنوطاً من عنده مع حنوط أخيه رسول الله ﷺ، وأخبره أن الملائكة تنشر له قبره، فلما قبض ﷺ كان فيما أوصى به أبيه الحسن والحسين ﷺ إذ قال لهما: إذا مات فغسلاني وحطاني واحملاي بالليله سرًا، واحملا يا ابني مؤخر السرير وأتبعاً مقدمه، فإذا وُضِعَ فضعها، وادفناني في القبر الذي يوضع السرير عليه، وادفناني مع من يعينكما على دفني في الليل، وسويًا: فرحة الغري ص ٧٨، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢١٩، جامع أحاديث الشيعة ج ١٢ ص ٣٢٢؛ كان في وصية أمير المؤمنين صلوات الله عليه: أن أخرجوني إلى الظاهر، فإذا تصويت أقدامكم فاستقبلتكم ريح فادفنونني، وهو أول طور سيناء، ففعلوا ذلك: تهذيب الأحكام ج ٦ ص ٣٤، وسائل الشيعة ج ١٤ ص ٣٧٧، فرحة الغري ص ٧٩، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٢٠، التفسير الصافي ج ٣ ص ٣٩٧، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٥٤٣؛ إذا مت فاحملاي إلى الغري من نجف الكوفة، واحملا آخر سريري، فالملائكة يحملون أوله، وأمرهما أن يدفناه هناك ويعفيا قبره؛ لما يعلمه من دولة بني أمية بعده. وقال: ستران صخرة بيضاء تلمع نورًا، فاحتفرا، فوجدوا ساجدة مكتوباً عليها: مما ادخرها نوح لعلي بن أبي طالب ﷺ، فدفناه فيه وعفيا أثره: روضة الواعظين ص ١٣٦، الإرشاد ج ١ ص ٢٤، الخرائج والجرائح ج ١ ص ٢٣٤، فرحة الغري ص ٦٤، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٢٤، جامع أحاديث الشيعة ج ٣ ص ٤٠٤، أعلام الوري ج ١ ص ٣٩٣؛ يا أبا محمد، أوصيك - يا أبا عبد الله - خيراً، فأتتما مني وأنا منكما، ثم التفت إلى أولاده الذين من غير فاطمة ﷺ، وأوصاهم أن لا يخالفوا أولاد فاطمة، يعني الحسن والحسين ﷺ، ثم قال: أحسن الله لكم العزاء، ألا وإني منصرف عنكم، وراحل في ليلتي هذه، ولاحق بحبيبي محمد ﷺ كما وعدني، فإذا أنا مت يا أبا محمد فغسلني وكفني وحططني ببقية حنوط جدك رسول الله ﷺ، فإنه من كافور الجنة...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩١.

٧٦. ثم قال: يا أبا عبد الله، أنت شهيد هذه الأمة، فعليك بتقوى الله والصبر على بلائه: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩٢.

٧٧. ثم أعني عليه ساعة، وأفاق وقال: هذا رسول الله ﷺ وعمي حمزة وأخي جعفر وأصحاب رسول الله ﷺ، وكلهم يقولون: عجل قدمك علينا، فإننا إليك مشتاقون. ثم أدار عينيه في أهل بيته كلهم وقال: أستودعكم الله جميعاً، سددكم الله جميعاً، حفظكم الله جميعاً، خليفتي عليكم الله وكفى بالله خليفة. ثم قال: وعليكم السلام يا رسل ربي، ثم قال: ﴿لِيُثَلِّ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعُمَّالُونَ﴾ ﴿إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَالَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ﴾. وعرق جبينه وهو يذكر الله كثيراً، وما زال يذكر الله كثيراً ويتشهد الشهادتين، ثم استقبل القبلة وغمض عينيه ومدّ رجله ويديه وقال: أشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له وأشهد أن محمداً عبده ورسوله. ثم قضى نحبه ﷺ، وكانت وفاته في ليلة إحدى وعشرين من شهر رمضان، وكانت ليلة الجمعة سنة أربعين من الهجرة: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩٢؛ ثم هتفت آخر: مات رسول الله ﷺ ومات أبوكم: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٣٠٩.

منايع تحقيق

١. الاحتجاج على أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علي الطبرسي (ت ٦٢٠ هـ)، تحقيق: إبراهيم البهادري ومحمد هادي به، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.
٢. الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، أبو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣ هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.
٣. أسد الغابة في معرفة الصحابة، علي بن أبي الكرم محمد الشيباني (ابن الأثير الجيزي) (ت ٦٣٠ هـ)، تحقيق: علي محمد معوض وعادل أحمد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
٤. الإصابة في تمييز الصحابة، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر المسقلاني (ت ٨٥٢ هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبدالموجود، وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
٥. إعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩ هـ.
٦. أعيان الشيعة، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١ هـ)، إعداد: السيد حسن الأمين، بيروت: دارالتعارف، الطبعة الخامسة، ١٤٠٣ هـ.
٧. الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يُعمل مرة في السنة، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي الحسني المعروف بابن ططاووس (ت ٦٦٤ هـ)، تحقيق: جواد القيومي، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
٨. أمالي المفيد، أبو عبد الله محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣ هـ)، تحقيق: حسين أستاذ ولي وعلي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤ هـ.
٩. الأمالي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠ هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دار الثقافة، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
١٠. الأمالي، محمد بن علي بن بابويه القمي (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة، الطبعة الأولى، ١٤١٧ هـ.
١١. إمتاع الأسماع فيما للنبى من الحفدة والمتاع، تقي الدين أحمد بن محمد المقرئ (ت ٨٤٥ هـ)، تحقيق: محمد عبد الحميد النميسي، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٢٠ هـ.

١٢. أنساب الأشراف، أحمد بن يحيى البلاذري (ت ٢٧٩هـ)، تحقيق: سهيل زكار ورياض زركلي، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
١٣. أمالي الحافظ، أبو نعيم أحمد بن عبد الله الأصبهاني (ت ٤٣هـ)، تحقيق: ساعد عمر غازي، طنطا: دار الصحابة للنشر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
١٤. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، محمد بن محمد تقي المجلسي (ت ١١١٠هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٨٦هـ.
١٥. البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
١٦. بشارة المصطفى لشعبة المرتضى، أبو جعفر محمد بن محمد بن علي الطبري (ت ٥٢٥هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الثانية، ١٣٨٣هـ.
١٧. بصائر الدرجات، أبو جعفر محمد بن الحسن الصفار القمي المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠هـ)، قم: مكتبة آية الله المرعشي، الطبعة الأولى، ١٤٠٤هـ.
١٨. بيت الأحران في ذكر أحوالات سيّدة نساء العالمين فاطمة الزهراء، الشيخ عباس القمي (ت ١٣٥٩هـ)، قم: دار الحكمة، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
١٩. تحف العقول عن آل الرسول، أبو محمد الحسن بن علي الحزاني المعروف بابن شعبة (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
٢٠. تحفة الأحوذ، المباركفوري (ت ١٢٨٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٢١. تذكرة الحفاظ، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٢٢. تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم)، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصري الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: عبد العظيم غيم، ومحمد أحمد عاشور، ومحمد إبراهيم البنا، القاهرة: دار الشعب.
٢٣. تفسير الثعالبي (الجواهر الحسان في تفسير القرآن)، عبد الرحمن بن محمد الثعالبي المالكي (ت ٧٨٦هـ)، تحقيق: علي محمد معوض، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤١٨هـ.
٢٤. تفسير الثعلبي، الثعلبي، (ت ٤٢٧هـ)، تحقيق: أبو محمد بن عاشور، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤٢٢هـ.
٢٥. تفسير العياشي، أبو النضر محمد بن مسعود السلمي السمرقندي المعروف بالعياشي (ت ٣٢٠هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، طهران: المكتبة العلمية، الطبعة الأولى، ١٣٨٠هـ.
٢٦. تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١هـ)، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٥هـ.

٢٧. التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت ٥٦٠٤هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٢٨. تفسير فرات الكوفي، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفي (ق ٥٤هـ)، تحقيق: محمد كاظم المحمودي، طهران: وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٢٩. تفسير نور الثقلين، عبد علي بن جمعة العروسي الحويزي (ت ١١١٢هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، قم: مؤسسة إسماعيليان، الطبعة الرابعة، ١٤١٢هـ.
٣٠. تقريب التهذيب، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: محمد عوامة، دمشق: دار الرشيد، الطبعة الرابعة، ١٤١٢هـ.
٣١. التمهيد لما في الموطأ من المعاني والأسانيد، يوسف بن عبد الله القرطبي (ابن عبد البر) (ت ٤٦٣هـ)، تحقيق: مصطفى العلوي ومحمد عبد الكبير البكري، جدة: مكتبة السوادي، ١٣٨٧هـ.
٣٢. التوحيد، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: هاشم الحسيني الطهراني، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٣٩٨هـ.
٣٣. تهذيب الأحكام في شرح المقتنة، محمد بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: السيد حسن الموسوي، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثالثة، ١٣٦٤ش.
٣٤. تهذيب التهذيب، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٣٥. تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمن المزي (ت ٧٤٢هـ)، تحقيق: الدكتور بشار عواد معروف، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الرابعة، ١٤٠٦هـ.
٣٦. جامع أحاديث الشيعة، السيد البروجردي (ت ١٣٨٣هـ)، قم: المطبعة العلمية.
٣٧. الجامع الصغير في أحاديث البشير النذير، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
٣٨. حلية الأبرار في أحوال محمد وآله الأطهار، هاشم البحراني، تحقيق: غلام رضا مولانا البروجردي، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، ١٤١٣هـ.
٣٩. الخصال، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: منشورات جماعة المدرسين في الحوزة العلمية.
٤٠. الدرّ المشهور في التفسير المأثور، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة

الأولى، ١٤١٤هـ.

٤١. الدرّ النظيم، جمال الدين يوسف بن حاتم بن فوز بن مهّد الشامي المشغري العاملي (ت ٦٦٤هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين بقم.
٤٢. دعائم الإسلام وذكر الحلال والحرام والقضايا والأحكام، أبو حنيفة النعمان بن محمد بن منصور بن - أحمد بن حيّون التميمي المغربي (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: آصف بن علي أصغر فيضي، مصر: دارالمعارف، الطبعة الثالثة، ١٣٨٩هـ.
٤٣. رجال ابن داود، تقي الدين الحسن بن علي بن داود الحلبي (ت ٧٠٧هـ)، تحقيق: السيّد محمد صادق آل بحر العلوم، قم: منشورات الشريف الرضي، ١٣٩٢هـ.
٤٤. رجال الطوسي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: جواد القيومي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٤٥. رجال العلامة الحلبي (خلاصة الأقوال)، حسين بن يوسف الحلبي (العلامة) (٧٣٦هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي.
٤٦. روح المعاني في تفسير القرآن (تفسير الألويسي)، محمود بن عبد الله الألويسي (ت ١٢٧٠هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٤٧. روضة الواعظين، محمد بن الحسن بن علي الفسّال النيسابوري (ت ٥٠٨هـ)، تحقيق: حسين الأعلمي، بيروت: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٤٠٦هـ.
٤٨. سير أعلام النبلاء، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: شُعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة، ١٤١٤هـ.
٤٩. السيرة الحلبيّة، علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ١١١هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٥٠. شرح الأخبار في فضائل الأئمّة الأطهار، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمد المصري (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: السيّد محمد الحسيني الجليلي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
٥١. شرح نهج البلاغة، عبد الحميد بن محمد المعتزلي (ابن أبي الحديد) (ت ٦٥٦هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٣٨٧هـ.
٥٢. شواهد التنزيل لقواعد التفضيل، أبو القاسم عبيد الله بن عبد الله النيسابوري المعروف بالحاكم الحسكساني (ق ٥هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودي، طهران: مؤسسة الطبع والنشر التابعة لوزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
٥٣. الصافي في تفسير القرآن (تفسير الصافي)، محمد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشاني) (ت ١٠٩١هـ)، طهران: مكتبة الصدر، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٥٤. الطبقات الكبرى (الطبقة الخامسة من الصحابة)، محمد بن سعد منيع الزهري (ت ٢٣٠هـ)، الطائف: مكتبة الصديق، الطبعة

الأولى، ١٤١٤ هـ.

٥٥. طرائف المقال في معرفة طبقات الرجال، على أصغر بن شفيح الموسوي الجابلي (ت ١٣١٣ هـ)، تحقيق: السيد مهدي الرجائي، قم: مكتبة آية الله المرعشي النجفي.
٥٦. علل الشرائع، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تقديم: السيد محمد صادق بحر العلوم، ١٣٨٥ هـ، النجف الأشرف: منشورات المكتبة الحيدرية.
٥٧. الغارات، أبو إسحاق إبراهيم بن محمد بن سعيد المعروف بابن هلال الثقفي (ت ٢٨٣ هـ)، تحقيق: السيد جلال الدين المحدث الأرموي، طهران: أنجمن آثار ملي، الطبعة الأولى، ١٣٩٥ هـ.
٥٨. غاية المرام وحيحة الخصام في تعيين الإمام، هاشم بن إسماعيل البحراني (ت ١١٠٧ هـ)، تحقيق: السيد علي عاشور، بيروت: مؤسسة التاريخ العربي، ١٤٢٢ هـ.
٥٩. فتح الباري شرح صحيح البخاري، أحمد بن علي المسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢ هـ)، تحقيق: عبد العزيز بن عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٣٧٩ هـ.
٦٠. الفتوح، أبو محمد أحمد بن أعمم الكوفي (ت ٣١٤ هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الأضواء، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
٦١. فرحة الغري في تعيين قبر أمير المؤمنين علي، غياث الدين عبد الكريم بن أحمد الطاووسي العلوي (ت ٦٩٣ هـ)، قم: منشورات الشريف الرضي.
٦٢. الفقيه = كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي.
٦٣. فيض القدير، شرح الجامع الصغير، محمد عبد الرؤوف المناوي، تحقيق: أحمد عبد السلام، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
٦٤. قاموس الرجال في تحقيق رواية الشيعة ومحدثيهم، محمد تقي بن كاظم التستري (ت ١٣٢٠ هـ)، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤١٠ هـ.
٦٥. قرب الإسناد، أبو العباس عبد الله بن جعفر الحميري القمي (ت بعد ٣٠٤ هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.
٦٦. الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩ هـ.
٦٧. كتاب الغيبة، الشيخ ابن أبي زينب محمد بن إبراهيم النعماني (ت ٣٤٢ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: مكتبة الصدوق، ١٣٩٩ هـ.

٦٨. كتاب سليم بن قيس، سليم بن قيس الهلالي العامري (تحوالي ٥٩٠هـ)، تحقيق: محمد باقر الأنصاري، قم: نشر الهادي، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٦٩. كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي.
٧٠. كشف الخفاء والإلباس عما اشتهر من الأحاديث على ألسنة الناس، إسماعيل بن محمد العجلوني الجيزاحي (ت ١١٦٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤٠٨هـ.
٧١. كشف الغمّة في معرفة الأئمّة، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٨٧هـ)، تصحيح: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، بيروت: دارالكتاب الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
٧٢. كفاية الأثر في النصّ على الأئمّة الاثني عشر، أبو القاسم علي بن محمد بن علي الخزاز القمي (ق ٥٤هـ)، تحقيق: السيد عبد اللطيف الحسيني الكوه كمر، طهران: نشر بيدار، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
٧٣. كمال الدين وتمام النعمة، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.
٧٤. كنز العمال في سنن الأقوال والأفعال، علاء الدين علي المتقي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥هـ)، ضبط وتفسير: الشيخ بكرى حياي، تصحيح وفهرسة: الشيخ صفوة السقا، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الأولى، ١٣٩٧هـ.
٧٥. كنز الفوائد، أبو الفتح الشيخ محمد بن علي بن عثمان الكراچكي الطرابلسي (ت ٤٤٩هـ)، إعداد: عبد الله نعمة، قم: دار الذخائر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٧٦. مجمع البيان في تفسير القرآن، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي والسيد فضل الله الزبيدي الطباطبائي، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨هـ.
٧٧. مجمع الزوائد ومنبع الفوائد، نور الدين علي بن أبي بكر الهيثمي (ت ٨٠٧هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
٧٨. المجموع (شرح المهدّب)، الإمام أبو زكريا محي الدين بن شرف النووي (ت ٦٧٦هـ)، بيروت: دار الفكر.
٧٩. مدينة معاجز الأئمّة الاثني عشر ودلائل الحجج على البشر، هاشم بن سليمان الحسيني البحراني (ت ١١٠٧هـ)، تحقيق: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، قم: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٨٠. مدينة معاجز الأئمّة الاثني عشر ودلائل الحجج على البشر، هاشم بن سليمان الحسيني البحراني (ت ١١٠٧هـ)، تحقيق: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، قم: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٨١. المزار، أبو عبد الله محمد بن محمد بن نعمان المكبري الحارثي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: محمد باقر

- الأبوظبي، قم: المؤتمر العالمي لألفية الشيخ المفيد، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٨٢. مستدرك الوسائل ومستنبط المسائل، الميرزا حسين النوري (ت ١٣٢٠هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
٨٣. مستدرك سفينة البحار، الشيخ علي النمازي الشاهرودي (ت ١٤٠٥هـ)، تحقيق: الشيخ حسن بن علي النمازي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، ١٤١٨هـ.
٨٤. المستدرك على الصحيحين، أبو عبد الله محمد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
٨٥. مسند أبي يعلى الموصلي، أبو يعلى أحمد بن علي بن المثنى التميمي الموصلي (ت ٣٠٧هـ)، تحقيق: إرشاد الحق الأثري، جدة: دار القبلة، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
٨٦. مسند أحمد، أحمد بن محمد بن حنبل الشيباني (ت ٢٤١هـ)، تحقيق: عبد الله محمد الدرويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
٨٧. معاني الأخبار، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، ١٣٧٩هـ، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، الطبعة الأولى، ١٣٦١هـ.
٨٨. المعجم الأوسط، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: قسم التحقيق بدار الحرمين، ١٤١٥هـ، القاهرة: دار الحرمين للطباعة والنشر والتوزيع.
٨٩. المعجم الكبير، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
٩٠. معجم رجال الحديث، أبو القاسم بن علي أكبر الخوئي (ت ١٤١٣هـ)، قم: منشورات مدينة العلم، الطبعة الثالثة، ١٤٠٣هـ.
٩١. مقاتل الطالبين، أبو الفرج علي بن الحسين بن محمد الإصبهاني (ت ٣٥٦هـ)، تحقيق: السيد أحمد صقر، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.
٩٢. الملل والنحل، أبو الفتح محمد بن عبد الكريم الشهرستاني (ت ٥٤٨هـ)، بيروت: دار المعرفة، ١٤٠٦هـ.
٩٣. مناقب آل أبي طالب (مناقب ابن شهر آشوب)، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨هـ)، قم: المطبعة العلمية.
٩٤. المناقب (المناقب للخوارزمي)، للحافظ الموفق بن أحمد البكري المكِّي الحسني الخوارزمي (٥٦٨هـ)، تحقيق: مسالك محمودي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
٩٥. ميزان الاعتدال في نقد الرجال، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: علي محمد الجاوي، بيروت: دار الفكر.

٩٦. نصب الراية، عبد الله بن يوسف الحنفي الزيلعي (ت ٧٦٢هـ)، القاهرة: دار الحديث، ١٤١٥ ش.
٩٧. نظم درر السمطين، محمد بن يوسف الزرندي (ت ٧٥٠هـ)، إصفهان: مكتبة الإمام أمير المؤمنين، ١٣٧٧ ش.
٩٨. نوادر الراوندي، فضل الله بن علي الحسيني الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الأولى، ١٣٧٠هـ.
٩٩. نهج البلاغة، ما اختاره أبو الحسن الشريف الرضي محمد بن الحسين بن موسى الموسوي من كلام الإمام أمير المؤمنين (ت ٤٠٦هـ)، تحقيق: السيد كاظم المحمدي ومحمد الدشتي، قم: انتشارات الإمام علي، الطبعة الثانية، ١٣٦٩هـ.
١٠٠. وسائل الشيعة، محمد بن الحسن الحر العاملي (ت ١١٠٤هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
١٠١. وقعة صفين، نصر بن مزاحم المتقري (ت ٢١٢هـ)، تحقيق: عبد السلام محمد هارون، قم: مكتبة آية الله المرعشي، الطبعة الثانية، ١٣٨٢هـ.
١٠٢. الهجوم على بيت فاطمة، عبد الزهراء مهدي، بيروت: دار الزهراء، ١٩٩٩م.
١٠٣. الهداية الكبرى، أبو عبد الله الحسين بن حمدان الخصبيني (ت ٣٣٤هـ)، بيروت: مؤسسة البلاغ للطباعة والنشر، الطبعة الرابعة، ١٤١١هـ.
١٠٤. يتابع المودة لذوي القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤هـ)، تحقيق: علي جمال أشرف الحسيني، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٦هـ.

سوالات مسابقه کتاب خوانی

۱. چند نفر از مردم «یمن» برای رفتن به کوفه انتخاب شدند؟
الف. صد نفر ب. ده نفر ج. پنجاه نفر
۲. دومین جمله «مرادی» خطاب به حضرت علی علیه السلام چه بود؟
الف. ماگوش به فرمان توایم ب. ای امام عادل! ج. علم واقعی نزد توست.
۳. مرادی چند بار با علی علیه السلام بیعت کرد؟
الف. یک بار ب. دو بار ج. سه بار
۴. اولین کسی که خوارج او را مظلومانه شهید کردند که بود؟
الف. ابن خباب ب. مالک اشتر ج. ابن اخضر
۵. چه کسی زودتر از همه به کوفه رفت تا خیر پیروزی علی علیه السلام را به مردم بدهد؟
الف. مالک اشتر ب. مرادی ج. سلمان فارسی
۶. ابن اخضر که بود؟
الف. پدر قطام ب. برادر قطام ج. فرمانده لشکر علی علیه السلام
۷. قطام برای ازدواج مرادی با او چند شرط مطرح کرد؟
الف. یک شرط ب. دو شرط ج. سه شرط
۸. سربازان معاویه به کدام شهر هجوم بردند و جواهرات زنان را غارت کردند؟
الف. کوفه ب. انبار ج. مدائن
۹. این سخن علی علیه السلام را کامل کنید: «به خدا دوست داشتم که معاویه... از شما را بگیرد و یک نفر از سربازان خود را به من بدهد».
الف. پنج نفر ب. ده نفر ج. بیست نفر
۱۰. علی علیه السلام در روزهای آخر زندگی خود پیامبر را... خواب دید.
الف. در محراب مسجد ب. در خانه خودش ج. در خلستان های کوفه
۱۱. در خوابی که علی علیه السلام دید، پیامبر با علی علیه السلام چه رفتاری داشت؟
الف. پیشانی علی علیه السلام را بوسید ب. دستی به صورت علی علیه السلام کشید ج. هیچ کدام
۱۲. وقتی ابن ملجم آماده شد علی علیه السلام به شهادت برساند، قطام به چه کسی خبر داد؟
الف. اشعث بن قیس ب. قیس بن اشعث ج. عمر سعد

۱۳. ابن ملجم چقدر پول برای زهرآلود کردن شمشیر خود پرداخت کرد؟
الف. صد سکه ب. پانصد سکه ج. هزار سکه
۱۴. علی علیه السلام به چه کسی خبر داد که ابن ملجم قاتل اوست؟
الف. مالک اشتر ب. مختار ج. میثم
۱۵. به اعتقاد نویسنده شب ۱۹ رمضان سال ۴۰ هجری برابر با ... بوده است؟
الف. شب ۱۸ اسفند ب. شب ۷ بهمن ج. شب ۲۰ فرودین
۱۶. علی علیه السلام در شب ۱۹ چه سوره‌ای را خواند و گفت: «خدا یا! دیدار خودت را برایم مبارک کن»؟
الف. سوره رحمان ب. سوره یس ج. سوره قدر
۱۷. چه کسی مقابل خانه فاطمه علیها السلام ایستاد و فریاد زد: «این خانه را با اهل آن به آتش بکشید».
الف. ابوبکر ب. عمر بن خطاب ج. ابوسفیان
۱۸. این سخن از کیست: «ستون هدایت ویران شد، علی مرتضی کشته شد».
الف. امام حسن علیه السلام ب. جبرئیل ج. مالک اشتر
۱۹. وقتی امام حسن علیه السلام به مردم گفت به خانه‌های خود برگردند، چه کسی آن قدر ماند تا موفق به عیادت علی علیه السلام شد و از علی علیه السلام حدیث شنید؟
الف. سلمان فارسی ب. مالک اشتر ج. اصبع بن نباته
۲۰. آخرین آیه‌ای که علی علیه السلام آن را خواند و جان داد چه آیه‌ای بود؟
الف. انا لله وانا اليه راجعون ب. لِمِثْلِ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ ج. هیچکدام.

پاسخنامه سوالات سکوت آفتاب

۲۰	۱۹	۱۸	۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱			
																					الف	
																						ب
																						ج

نام خانوادگی نام پدر
سال تولد شماره شناسنامه تلفن



بیوگرافی مؤلف

دکتر مهدی خُدامیان آرانی به سال ۱۳۵۳ در شهرستان آران و بیدگل اصفهان دیده به جهان گشود. وی در سال ۱۳۶۸ وارد حوزه علمیه کاشان شد و در سال ۱۳۷۲ در دانشگاه علامه طباطبائی تهران در رشته ادبیات عرب مشغول به تحصیل گردید. ایشان در سال ۱۳۷۶ به شهر قم هجرت نمود و دروس حوزه را تا مقطع خارج فقه و اصول ادامه داد و مدرک سطح چهار حوزه علمیه قم (دکترای فقه و اصول) را اخذ نمود. موفقیت وی در کسب مقام اول مسابقه جهانی کتاب رضوی بیروت در تاریخ ۸/۸/۸۸ مایه خوشحالی هموطنانش گردید و اولین بار بود که یک ایرانی توانست در این مسابقات، مقام اول را کسب نماید.

بازسازی مجموعه هشت کتاب از کتب رجالی شیعه از دیگر فعالیت‌های پژوهشی این استاد است که فهرس الشیعه نام دارد، این کتاب ارزشمند در اولین دوره جایزه شهاب، چهاردهمین دوره کتاب فصل و یازدهمین همایش حامیان نسخ خطی به رتبه برتر دست یافته است و در سال ۱۳۹۰ به عنوان اثر برگزیده سیزدهمین همایش کتاب سال حوزه انتخاب شد.

دکتر خُدامیان هرگز جوانان این مرز و بوم را فراموش نکرد و در کنار فعالیت‌های علمی، برای آنها نیز قلم زد. او تاکنون بیش از ۷۰ کتاب فارسی نوشته است که بیشتر آنها جوایز مهمی در جشنواره‌های مختلف کسب نموده است. قلم روان، بیان جذاب و همراه بودن با مستندات تاریخی - حدیثی از مهمترین ویژگی این آثار می‌باشد.

آثار فارسی ایشان با عنوان «مجموعه اندیشه سبز» به بیان زیبایی‌های مکتب شیعه می‌پردازد و تلاش می‌کند تا جوانان را با آموزه‌های دینی بیشتر آشنا نماید. این مجموعه با همت انتشارات وثوق به زیور طبع آراسته شده است.

فهرست کتب نویسنده

کتب چاپ شده تا بهار ۱۳۹۳

۱. همسر دوست داشتنی. (خانواده)
۲. داستان ظهور. (امام زمان علیه السلام)
۳. قصه معراج. (سفر آسمانی پیامبر صلی الله علیه و آله)
۴. در آغوش خدا. (زیبایی مرگ)
۵. لطفاً لبخند. (شادمانی، نشاط)
۶. با من تماس بگیرید. (آداب دعا)
۷. در اوج غربت. (شهادت مسلم بن عقیل)
۸. نوای کاروان. (حماسه کربلا)
۹. راه آسمان. (حماسه کربلا)
۱۰. دریای عطش. (حماسه کربلا)
۱۱. شب رؤیایی. (حماسه کربلا)
۱۲. پروانه‌های عاشق. (حماسه کربلا)
۱۳. طوفان سرخ. (حماسه کربلا)
۱۴. شکوه بازگشت. (حماسه کربلا)
۱۵. در قصر تنهایی. (امام حسن علیه السلام)
۱۶. هفت شهر عشق. (حماسه کربلا)
۱۷. فریاد مهتاب. (حضرت فاطمه علیها السلام)
۱۸. آسمانی‌ترین عشق. (فضیلت شیعه)
۱۹. بهشت فراموش شده. (پدر و مادر)
۲۰. فقط به خاطر تو. (اخلاص در عمل)

۲۱. راز خوشنودی خدا. (کمک به دیگران)
۲۲. چرا باید فکر کنیم. (ارزش فکر)
۲۳. خدای قلب من. (مناجات، دعا)
۲۴. به باغ خدا برویم. (فضیلت مسجد)
۲۵. راز شکرگزاری. (آثار شکر نعمت‌ها)
۲۶. حقیقت دوازدهم. (ولادت امام‌زمان علیه السلام)
۲۷. لذت دیدار ماه. (زیارت امام‌رضا علیه السلام)
۲۸. سرزمین یاس. (فدک، فاطمه علیها السلام)
۲۹. آخرین عروس. (نرجس علیها السلام، ولادت امام‌زمان علیه السلام)
۳۰. بانوی چشمه. (خدیجه علیها السلام، همسر پیامبر)
۳۱. سکوت آفتاب. (شهادت امام علی علیه السلام)
۳۲. آرزوی سوم. (جنگ خندق)
۳۳. یک سبد آسمان. (چهل آیه قرآن)
۳۴. فانوس اول. (اولین شهید ولایت)
۳۵. مهاجر بهشت. (پیامبر اسلام)
۳۶. روی دست آسمان. (غدیر، امام علی علیه السلام)
۳۷. گمگشته دل. (امام‌زمان علیه السلام)
۳۸. سمت سپیده. (ارزش علم)
۳۹. تا خدا راهی نیست. (۴۰ سخن خدا)
۴۰. خدای خوبی‌ها. (توحید، خداشناسی)
۴۱. با من مهربان باش. (مناجات، دعا)
۴۲. نردبان آبی. (امام‌شناسی، زیارت جامعه)
۴۳. معجزه دست دادن. (روابط اجتماعی)
۴۴. سلام بر خورشید. (امام‌حسین علیه السلام)
۴۵. راهی به دریا. (امام‌زمان علیه السلام، زیارت آل‌یس)

۴۶. روشنی مهتاب. (شهادت حضرت زهراؑ)
۴۷. صبح ساحل. (امام صادقؑ)
۴۸. الماس هستی. (غدیر، امام علیؑ)
۴۹. حوادث فاطمیه (حضرت فاطمهؑ)
۵۰. تشنه تر از آب (حضرت عباسؑ)
- ۶۴-۵۱. تفسیر باران (تفسیر قرآن در ۱۴ جلد)

* کتب عربی

۶۵. تحقیق «فهرست سعد» ۶۶. تحقیق «فهرست الحمیری» ۶۷. تحقیق «فهرست حمید».
۶۸. تحقیق «فهرست ابن بطّة» ۶۹. تحقیق «فهرست ابن الولید» ۷۰. تحقیق «فهرست ابن قولویه» ۷۱. تحقیق «فهرست الصدوق» ۷۲. تحقیق «فهرست ابن عبدون» ۷۳. صرخة النور ۷۴. إلى الرفیق الأعلى ۷۵. تحقیق آداب أميرالمؤمنینؑ ۷۶. الصحيح فی فضل الزيارة الرضویة ۷۷. الصحيح فی البكاء الحسيني ۷۸. الصحيح فی فضل الزيارة الحسينية ۷۹. الصحيح فی كشف بیت فاطمهؑ.

* * *

جهت خرید کتب فارسی مؤلف با «نشر وثوق» تماس بگیرید:

تلفنکس: ۰۲۵ - ۳۷۷ ۳۵ ۷۰۰ همراه: ۰۹۱۲ ۲۵۲ ۵۸ ۳۹

جهت کسب اطلاع به سایت

Nabnak.ir

مراجعه کنید.